

باز شهر نشوی و در میان مردمان ننشینی. چون باز شهر شد از هر جایی با چیزی آوردن ایستادند، چیزی در دل زاهد اوفتاد، وحی آمد به رسول روزگار که وی را بگوی که خواستی که به زهد خویش حکمت من باطل کنی، ندانستی که روزی بنده خویش از دست بندگان دیگر دهم دوستتر دارم که از دست قدرت خویش؟ و همچنین اگر کسی در شهر پنهان شود در خانه و در در بندد و توکل کند، این حرام بود، که نشاید که از راه اسباب قطعی بجملگی برخیزی. اما چون در نیندد و به توکل بنشیند روا بود، به شرط آنکه همه چشم وی بر در نبود تا کسی چیزی آرد، و همه دل وی با مردمان نبود، بلکه دل با خدای دارد و به عبادت مشغول باشد و بحقیقت شناسد که چون از راه اسباب بجملگی برخواست از روزی درنماند.

اینجا این درست آید که گفته اند: اگر بنده ای از روزی خویش بگریزد، روزی وی را طلب کند؛ و اگر از خدای - تعالی - سؤال کند تا وی را روزی بدهد، گوید یا جاهل تو را بیافریدم و روزی ندهم؟. این هرگز نبود. پس توکل بدان بود که از راه اسباب برنخیزد، و آنگاه روزی از اسباب نبیند، از مسبب الاسباب ببیند، که خلق همه روزی خدای می خورند؛ لیکن بعضی به مذلت سؤال، و بعضی به رنج و انتظار چون بازرگانان، و بعضی به کوشش و سختی کشیدن چون پیشه‌وران، و بعضی به عز و راحت چون صوفیان که چشم بر حق دارند و آنچه با ایشان رسد از حق فرا ستانند و خلق را در میان نبینند.

درجه سوم اسبابی که نه قطعی باشد و نه در غالب ابدان حاجت بود، بلکه آن از جمله حیل و استقصا شناسند. و نسبت وی با کسب همچون نسبت داغ و افسون و فال بود با بیماری، که رسول (ص) متوکلان را وصف بدان کرد که افسون و داغ نکنند، نه بدانکه کسب نکنند و از شهر بیرون شوند و به بادیه شوند.

پس در این مقام سه مرتبه است توکل را:

اول درجهٔ خواص است، آنکه در بادیه می گردند بی زاد و این بلندتر است. و این بدان بود که پنج شش روز قوت بود که گرسنه می باشد، یا گیاه می خورد، و اگر نیابد مرگ رانیز باک ندارد، و بداند که خیرت وی در آن است، که آن کس که زاد برگیرد ممکن بود که از او بستانند و وی بمیرد، و احتمال نادر همیشه در راه باشد و از آن حذر واجب نیست.

مرتبهٔ دوم آنکه کسب نکنند ولیکن در بادیه نیز نشود، بلکه در شهر در مسجدی می باشد و چشم بر مردمان ندارد، بلکه به لطف و صنع خدای - تعالی - دارد.

مرتبهٔ سوم آنکه به کسب بیرون شود ولیکن کسب به ادب و سنت شرع کند، چنانکه در اصل کسب گفته ایم در این کتاب. و از استقصا و حیل و تدبیرهای باریک و استادی در به دست آوردن رزق حذر کند؛ اگر به چنین اسباب مشغول شود در درجهٔ کسی بود که افسون کند و داغ کند و متوکل نبود.

و دلیل بر آنکه دست برداشتن کسب شرط توکل نیست آنکه صدیق از جمله متوکلان بود و از این درجه به هیچ حال محروم نبود، و چون خلافت قبول کرد رزمهٔ جامه برگرفت و به بازار شد تا تجارت کند، گفتند: «در خلافت این چون کنی؟» گفت: «پس اگر عیال خویش را ضایع گذارم دیگران را زودتر ضایع گذارم.» پس وی را مؤنتی از بیت المال پیدا کردند؛ پس روزگار جمله به خلافت داد. پس توکل وی بدان بود که بر مال حریص نبود و آنچه حاصل آمدی از کفایت و سرمایهٔ خویش ندیدی، بلکه از حق - تعالی - دیدی و مال خود دوستتر از مال دیگر مسلمانان نداشتی.

و در جمله توکل بی زهد راست نیاید. پس زهد شرط توکل است، اگر

چه توکل شرط زهد نیست. بوحفص حداد پیر جُنید بود و از متوکلان بود، گفت: «بیست سال توکل پنهان داشتم، هر روز به بازار دیناری کسب کردمی، به یک قیراط از آن به گرمابه نشدمی، بلکه همه به صدقه بدادمی.» و جُنید در حضور وی در توکل سخن نگفتی، گفتی: «شرم دارم که در پیش وی حدیث مقامی کنم که آن مقام وی است.» اما صوفیان که در جایگاهی بنشینند و خادم بیرون شود، توکل ایشان ضعیف بود؛ همچون توکل کسی که کسب می کند. و آن را شرط بسیار بود تا توکل با آن به هم درست آید. اما اگر بر فتوح^۱ بنشیند این به توکل نزدیکتر بود؛ اما چون جایی معروف شد، آن همچون بازاری باشد و بیم بود که سکون دل بدان^۲ بود؛ اما اگر دل را بدان التفات نبود همچون توکل مکتسب^۳ باشد؛ و اصل آن است که چشم بر مردمان ندارد و بر هیچ سبب اعتماد ندارد مگر بر مستبب الاسباب. خواص می گوید: «خضر را دیدم به صحبت من راضی بود، لیکن وی را بگذاشتم که نباید که دل من بر وی اعتماد کند و آرام گیرد، پس توکل من ناقص شود.» و احمد حنبل مزدوری گرفته بود، شاگرد را بفرمود^۴ تا زیادت از مزد وی چیزی به وی دهد، مزدور فرانستد؛ چون بیرون شد احمد گفت: «از پس وی ببر مگر فرا بستاند.» گفت: «چرا؟» گفت: «آن وقت در باطن خویش طمع آن دید، باشد از آن فرانستد، چون طمع گسسته شد فرا ستاند.» و در جمله توکل مکتسب آن بود که اعتماد وی بر سرمایه نبود. و نشان آن آن بود که اگر بدزدند دل وی بنگردد، و نومییدی از رزق پدیدار نیاید که چون اعتماد بر فضل خدای است داند که از جایی که نبیوسد^۵ پدیدار آرد و اگر نیارد خیرت وی در آن بود.

علاج به دست آوردن این حالت بدان که این سخت عزیز حالتی بود

۱- فتوح، مال و نعمتی که از غیب حواله شود. ۲- بدان، به شهرت. ۳- مکتسب،

کسب کننده. ۴- در «ترجمه احیاء»: ابوبکر مروزی را فرمود. (منجیات، ص ۷۳۴).

۵- بیوسیدن، ← ص ۵۴۶/ح ۲. ۶- عزیز، کمیاب، نادر.

که کسی بضاعتی دارد، اگر بدزدند و به زیان آید، دل وی بر جای می‌باشد؛ لیکن اگرچه عزیز است و نادر، محال نیست. و این بدان بود که ایمان و یقینی حاصل آید به کمال فضل و رحمت و به کمال قدرت، تا بداند که بسیار کس را بی سرمایه روزی می‌دهد و بسیار سرمایه که سبب هلاک آن کس است. رسول گفت (ص) که «بنده باشد که به شب، کاری اندیشه می‌کند که هلاک وی در آن باشد، خدای- تعالی- از فوق عرش به نظر عنایت در وی نگرد و آن از وی صرف کند؛ تا بامداد اندوهگین برخیزد، و گمان بد می‌برد که این که کرد و چرا کرد. و این قصدی بود که فلان همسایه کرد، و آن خود رحمت خدای- تعالی- بود که به وی رسیده باشد. (و از این بود که عمر خطاب (رض) گفتی: «باک ندارم که بامداد درویش برخیزم یا توانگر؛ که ندانم که خیرت در کدام است.»

و دیگر آنکه بداند که گمان بد و بیم درویشی تلقین شیطان است: *الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُم بِالْفَحْشَاءِ*^۳؛ و اعتماد در چنین حال بر حسن نظر حق کمال معرفت است. خاصه که بدانسته باشد که روزی از اسباب خفی است، که کس راه بدان نبرد. و در جمله اعتماد بر اسباب خفی نیز نکند بلکه بر ضمان خداوند اسباب کند. عابدی متوکل در مسجدی بود، امام مسجد چند بار بگفت که «تو چیزی نداری اگر کسب کنی تو را فاضلتر.» گفت: «جهودی در این همسایگی ضمان کرده است که هر روز دو گرده به من می‌رساند.» گفت: «اگر چنین است اکنون روا بود اگر کسب نکنی.» گفت: «ای جوانمرد تو اگر باری امامی نکنی اولیتر، که ضمان جهودی نزدیک تو از ضمان خدای- تعالی- قویتر است.» و امام جماعتی فرا یکی از جماعت گفت: «نان از کجا خوری؟» گفت: «صبر کن تا پیشین نماز که از پی تو کرده‌ام باز بکنم.» یعنی که تو را به ضمان خدای- تعالی- ایمان

۱- در «ترجمه احیاء»: و از وی بگرداند. (منجیات، ص ۷۳۷). ۲- و حال آنکه.

۳- (قرآن، ۲/۲۶۸)، دیوشما را درویشی وعده می‌دهد و شما را به بخل می‌فرماید.

نیست. و کسانی که این آزموده اند از جایی که نبیوسیده اند فتوحها دیده اند، ایمان ایشان بدین آیت که *وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا* محکم شده است. *حُدَيْفَةُ* مرعشی را پرسیدند که «چه عجبتر دیدی از ابراهیم ادهم که خدمت وی کردی؟» گفت: «در راه مکه گرسنگی صعب کشیدیم، چون به کوفه رسیدیم اثر آن بر من بدید، گفت: تو ضعیف شده‌ای از گرسنگی؟ گفتیم: آری. گفت: دوات و کاغذ بیار. بیاوردم، بنوشت که *بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ*، ای آنکه مقصود در همه احوال تویی و اشارت همه به تو است، من ثناگوی و شاکر و ذاکرم، لیکن گرسنه و تشنه و برهنه‌ام، من این سه که نصیب من است ضامن آنم، تو آن سه که نصیب تو است ضامن باش. و رقعہ به من داد و گفت: بیرون رو و دل در هیچ کس مبند جز در حق - تعالی - و هر که را اول بینی این به وی ده. بیرون آمدم، یکی را دیدم بر اشتی نشسته، رقعہ به وی دادم بخواند و بگریست، گفت: کجاست خداوند رقعہ؟ گفتیم: در مسجد. کیسه‌ای زر به من داد ششصد دینار در وی؛ گفتیم یکی را که این مرد کیست؟ گفتند: ترسایی است. زر به نزدیک ابراهیم بردم و حکایت کردم؛ گفت: دست بدان زر مبر که هم اکنون خداوند این بیاید. در وقت ترسا آمد و در پای وی افتاد و بوسه داد و مسلمان شد.»

و ابو یعقوب بصری می گوید که «ده روز در حرم گرسنه بودم، بیطاقت گشتم، بیرون آمدم، شلغمی انداخته دیدم، گفتم بگیرم، گویی کسی از باطن من ندا کرد که ده روز گرسنگی آنگاه به آخر نصیب تو شلغمی پوسیده. دست برداشتم و با مسجد آمدم، یکی در آمد یک *قَمْطَرَه*^۲ کفک^۳ و شکر و بادام مغز پیش من نهاد^۴ و گفت: در دریا بودیم باد بر آمد نذر کردیم

۱- (قرآن، ۶/۱۱)، و نیست هیچ جنبنده‌ای در زمین مگر بر خداست روزی آن. ۲- *قَمْطَرَه*،

صندوقی که در آن کتاب یا عطریات نگاه دارند. ۳- کفک، کاک، نانی که از آرد خشکه

با روغن و شیر پزند. ۴- در «ترجمه احیاء»: باردانی (قمطره) پیش من نهاد. (منجیات،

که اگر سلامت برهیم این قطره به اول درویش دهیم که ببینیم. از هر یکی کفی برگرفتم و گفتم باقی به تو بخشیدم. و با خویشان گفتم باد را فرموده اند تا در میان دریا روزی تو راست می کند و تو از جای دیگر طلب می کنی؟» پس شناختن امثال این نوادر ایمان را قوی گرداند.

پیدا کردن توکل معیل بدان که معیل را مسلم نیست که در بوادی شود و اسباب کسب دست بدارد، بلکه توکل معیل جز به درجه سوم نبود، و آن توکل مکتسب است، چنانکه صدیق می کرد. برای آنکه توکل به دو معنی مسلم بود: یکی آنکه بر گرسنگی صبر تواند کرد و به هر چه بود قناعت تواند کرد، و اگر چه گیاه بود. و دیگر آنکه ایمان دارد که باشد که روزی وی گرسنگی و مرگ است و خیرت وی در آن است، و اعیال را بر این نتوان داشت، بلکه بحقیقت نفس وی نیز عیال وی است، اگر قوت صبر ندارد بر گرسنگی، و اضطراب خواهد کرد، وی را توکل به ترک کسب نشاید. و اگر عیال نیز قوت صبر دارند و به توکل رضا دهند هم ترک کسب روا نبود. پس فرق بیش از این نیست که خویشان را بقهر فرا گرسنگی داشتن روا بود، اما عیال را روا نبود.

و چون کسی را ایمان تمام بود و به تقوی مشغول بود، اگر چه کسب نکند، اسباب رزق وی ظاهر بود. چنانکه کودک در رحم عاجز است از کسب، روزی وی را از راه ناف به وی می رساند؛ چون از مادر بیرون آید، از سینه مادر می رساند؛ چون طعامی تواند خورد، به وقت خویش دندان بیافریند؛ اگر مادر و پدر بمیرند و یتیم بماند، چنانکه شفقت را بر مادر موکل کرده بود تا وی را نیکومی داشت، شفقت بر دیگران موکل کند تا رحمت بر یتیم پدیدار آید در دل خلق، پیش از این شفقت یکی بود و دیگران به وی بازگذاشته بودند^۲، چون مادر بمرد صد هزار کس به شفقت برانگیخت؛ چون مهتر شد وی را قدرت کسب داد و بایست^۳ آن را بر وی مسلط کرد تا خود را

۱- و حال آنکه. ۲- بازگذاشتن، سپردن کاری یا چیزی به دیگری، و اگذار کردن:

۳- بایست، ضرورت، نیاز.

تیمار دارد به شفقتی که بر وی موکل است، چنانکه مادر تیمار می داشت به شفقت خویش؛ اگر این بایست از وی برگیرد تا از کسب خویش یتیم شود و روی به تقوی آورد، همه دلها را از شفقت وی پر کند؛ تا همه گویند این مرد به خدای مشغول است هرچه بهتر و نیکوتر، به وی باید داد. پیش از این وی مشفق تنها بود بر خویشتن، اکنون همه خلق بر وی مشفق گشتند، چنانکه بر یتیم. اما اگر کسب تواند کرد و به بطالت و کاهلی مشغول بود، این شفقت در دلها پدید نیاید؛ وی را توکل به ترک کسب روا نبود، که چون به نفس خویش مشغول است باید که تیمار خویش دارد؛ اگر روی به حق آورد و از خویشتن یتیم شود، آنگاه خدای دلها را بر وی مشفق و رحیم گرداند. و بدین سبب است که هرگز هیچ متقی را ندیدند که از گرسنگی هلاک شد.

پس هر که در این تدبیر محکم نگاه کند که خداوند مملکت کار ملک و ملکوت چون راست کرده است و چگونه به کمال نهاده است، بضرورت این آیت وی را مشاهده شود که گفت: وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا. و بداند که مملکت چنان زیبا و به تدبیر کرده است که هیچ کس ضایع نماند مگر بنادر، و آن از آن باشد که خیرت وی در آن بود، و از آن نباشد که کسب دست بداشت؛ که آنکه مال بسیار کسب کرده باشد نیز بنادر باشد که ضایع شود و هلاک شود. و حسن بصری که این حال به مشاهده بدید گفت که «خواهم که همه بصره عیال من باشند و یک دانه گندم به دیناری باشد.» و هبیب بن الورد گفت: «اگر آسمان آهنین شود و زمین روین شود و من در خویشتن اندوه روزی خویش خورم، بترسم که مشرک باشم.» و خدای - تعالی - روزی به آسمان حواله کرد تا بدانند که هیچ کس راه بدان نبرد. و جماعتی در نزدیک جنید شدند، گفتند: «روزی خویش طلب کنیم؟» گفت: «اگر دانید که کجاست طلب کنید.» گفتند: «از خدای روزی خواهیم؟» گفت: «اگر دانید که تان فراموش کرده است با

یاد وی دهید.» گفتند: «توکل کنیم و می نگریم تا خود چه بود؟» گفت: «توکل به آزمایش شک بود.» گفتند: «پس حیلت چیست؟» گفت: «دست برداشتن حیلت.» پس بحقیقت ضامنِ روزی کفایت است، هر که او را به ضامن آورد باید که روی به وی آورد.

مقام دیگر در توکل نگاه داشتن و اذخار

بدان که هر که یکساله کفایت خویش بنهاد از توکل بیفتاد، که نه راه اسباب خفی سپرد، و اعتماد بر اسباب ظاهر کرد که هر سالی مگر رشود. اما آنکه به ضرورت وقت قناعت کرد، از طعام چندانکه سیر شود و از جامه چندانکه پوشیده شود، وی به توکل وفا کرد. اما اگر اذخار کند، قدر چهل روز را خواص می گوید: «توکل نیز بدین باطل نشود، مگر که زیادت کند.» و سهل توستری می گوید: «اذخار توکل را باطل کند، چندانکه باشد.» و بوطالب مکی می گوید که «اگر چهل روز نیز زیادت شود توکل باطل نشود، چون اعتماد بر اذخار نکند.» و حسین مغازلی از مریدان بشر بود، گفت: «روزی مردی کهل^۱ نزدیک بشر آمد، بشر یک کف سیم فرا من داد که بدین طعام بخر هر چه خوشتر و نیکوتر، و هرگز این نشنیده بودم از وی؛ طعام بیاوردم با وی بخورد، و هرگز ندیدم که با کسی چیزی خورده باشد؛ چون بخوردند بسیار طعام بماند، آن مرد کهل همه فراهم گرفت و برداشت و برفت، و مرا عجب آمد که بی دستوری^۲ چنین کرد؛ بشر گفت: عجب آمد تو را؟» گفتم: «آری.» گفت: «این فتح موصلی بود، امروز از موصل به زیارت ما آمده است، طعام برگرفت تا ما را بیاموزد که چون توکل درست شد اذخار زیان ندارد.»

پس حقیقت آن است که اصل توکل امل کوتاه است و حکم این آن است که اذخار نکند برای خویش؛ پس اگر کند و مال در دست خویش

۲- دستوری، اجازه.

۱- کهل، دوموی (سیاه و سپید موی).

همچنان داند که در خزانهٔ خدای- تعالی- است و بر آن اعتماد نکند، توکل باطل نشود. و این که گفتیم حکم مرد تنهاست، اما معیل بدانکه یکساله بنهد توکل او باطل نشود، مگر که زیادت کند. و رسول (ص) برای عیال و ضعف دل ایشان یکساله بنهادی و از برای خویش از بامداد تا چاشتگاه نگذاشتی، و اگر بگذاشتی توکل وی را زیان نداشتی؛ که بودن آن در دست وی و در دست دیگری نزدیک وی هر دو یکی بودی، لیکن خلق را پیاموخت درخور ضعف ایشان. و در خبر است که یکی از اصحاب صُفَه فرمان یافت، در جامهٔ وی دو دینار یافتند. رسول (ص) گفت: «دوداغ.» و این را دو وجه محتمل است: یکی آنکه خویشان را بمجردی فرا نموده باشد بتلبیس، این دو داغ بود، از آتش بر سبیل عذاب^۱. و دیگر آنکه تلبیس نکرده باشد، ولیکن این ادخار وی را نقصان درجه آورد در آن جهان، چنانکه نشان دوداغ بر روی از جمال نقصان کند. چنانکه در حق درویشی دیگر گفت، چون فرمان یافت، که «روز قیامت می آید و وی چون ماه شب چهارده، و اگر یک خصلت نبودی چون آفتاب بودی، آنکه وی را جامهٔ زمستانی بود زمستان دیگر را بنهادی و تابستانی تابستان دیگر را.» و گفت: «شما را هیچ چیز کمتر از یقین و صبر نداده اند.» یعنی که نهادن جامه از نقصان یقین باشد. اما هیچ خلاف نیست که کوزه و سفره و مظهره و آنچه بر دوام به کار آید ادخار آن روا باشد؛ که سنت خدای بدان رفته است که هر سالی نان و جامه پدیدار آید از وجهی دیگر، اما هر ساعتی این خنورها^۲ها تازه پدیدار نیاید، و سنت وی را خلاف کردن روا نبود. اما جامهٔ تابستان در زمستان به کار نیاید، نگاه داشتن در این وقت از ضعف یقین باشد.

فصل بدان که اگر کسی چنان بود که اگر ادخار نکند دل وی مضطرب

۱- در «ترجمهٔ احیاء»: یکی آنکه دوداغ آتش حق است، چنانکه در قرآن است: تُكْوِيْ بِهَا جِبَاهَهُمْ وَ جُنُوْبَهُمْ (و داغ می کنند به آن پیشانیهای ایشان را و پهلوهای ایشان). (منجیات، ص ۷۶۲).

۲- خنور، آلات و لوازم خانه.

خواهد بود و چشم بر خلق خواهد داشت، وی را ادّخار اولیتر. بلکه اگر چنان بود که دل وی آرام نگیرد و به ذکر و فکر مشغول نشود، مگر آنکه ضیاعی دارد که کفایت وی درآید، وی را آن اولیتر که به قدر کفایت ضیاع دارد؛ که مقصود از اینهمه دل است تا به ذکر حق - تعالی - مستغرق بود. و بعضی از دلها چنان است که بودن مال وی را مشغول دارد و در درویشی ساکن باشد، و این شریفتر؛ و بعضی آنکه بی قدر کفایت ساکن نشود، این کس را ضیاع اولیتر؛ اما اگر بی زیادت و تجملی ساکن نباشد، این دل نه از جمله دلهای اهل دین است، و این خود در حساب نیاید.

مقام سوم شناختن اسباب در دفع ضرر است

بدان که هر سبب که قطعی یا غالب است از راه آن برخاستن شرط نیست در توکل؛ بلکه متوکل اگر در خانه ببندد و قفل بر نهد تا دزد کالایی بنبرد توکل باطل نشود، و اگر سلاح برگیرد و از خصم حذر کند همچنین، و اگر جبهه‌ای برگیرد تا در راه سرما نیابد همچنین. اگر سیر خورد مثلاً تا حرارت باطن در راه اثر سرما کم کند، این چنین اسباب دقیق مناقض توکل بود، و همچون داغ و افسون؛ اما آنچه از اسباب ظاهر است، دست برداشتن آن شرط نیست. اعرابی در نزدیک رسول شد، رسول (ص) گفت: «یا اعرابی اشتر چه کردی؟» گفت: «بگذاشتم و توکل کردم.» گفت: «ببند و توکل کن.» اما اگر رنجی رسد از آدمی، احتمال کردن^۲ و دفع ناکردن از توکل است؛ چنانکه خدای - تعالی - گفت: **وَدَعُ أَدْلِهِمْ وَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ**^۳ و گفت: **وَلْتَصْبِرَنَّ عَلٰی مَا أَدْبَتُمْوَا وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ**^۴. اما اگر رنج از مار و کژدم و سیبوع بود

۱- از راه چیزی برخاستن، دست برداشتن از آن، ترک آن کردن. ۲- احتمال کردن، تحمل کردن.

۳- (قرآن، ۴۸/۳۳)، و رنجانیدن کافران بگذار و پشت به خدا باز کن. ۴- (قرآن، ۱۲/۱۴)، و برآنیم که شکیبایی کنیم بر آن رنجها که شما می‌نمایید ما را و ایدون باد که بر خدای - تعالی - توکل دارند متوکلان.

صبر نشاید، دفع باید کرد. پس هر که سلاح برگرفت در حذر کردن از دشمن، متوکل بدان بود که اعتماد بر قوت سلاح نکند؛ و چون در خانه را قفل بر نهاد اعتماد بر قفل نکند، که بسیار قفل باشد که دزد را دفع نکند. و نشان متوکل آن بود که اگر با خانه آید و کالا دزد برده باشد راضی بود به مقتضای خدای - تعالی - و رنجور نشود؛ بلکه چون بیرون شود به زبان حال می گوید که «قفل نه برای آن می برنهم تا قضای تو دفع کنم، ولیکن تا سنت تو را موافقت کنم، بار خدایا اگر کسی را بر این مال مسلط بکنی راضیم به حکم تو، که ندانم که این برای روزی دیگری آفریده‌ای و بعاریت به من سپرده‌ای یا برای من آفریده‌ای.»

پس اگر در خانه کالا نبیند چون باز آید و رنجور شود، فایده وی آن است که بدانت که توکل وی درست نیست و آن عشوہ بود که نفس وی داد^۱. اما اگر خاموش باشد و گله نکند، باری درجه صبر بیافت؛ و اگر به شکایت کردن ایستد و در طلب دزد استقصا^۲ کند از درجه صبر نیز بیفتاد، و بدانت که وی نه از صابران است و نه از متوکلان، تا باری دعوی در باقی کند^۳ و این فایده تمام باشد که حاصل آید از دزد^۴.

سؤال اگر کسی گوید که بدان محتاج نبودی در درنستی و نگاه نداشتی، چون نگاه داشت برای حاجت و ببرند، چگونه ممکن گردد که رنجور نشود؟

جواب آن است که بدان ممکن گردد که تا خدای - تعالی - بدو داده بود گمان می برد که خیرت وی آنست که این با وی بود و نشان آن خیرت آنکه خدای -

۱- عشوہ دادن، فریب دادن. ۲- استقصا، دقت بسیار و پی جویی در کاری.

۳- در باقی کردن، چشم پوشیدن؛ در «ترجمه احیاء»: باید که جهد کند که نفس خود را در دعاوی استوار ندارد و به رشته غرور آن در چاه نشود، چه او فریبده‌ای بد فرمان است و مدعی خیر. (منجیات، ص ۷۶۸).

۴- در «ترجمه احیاء»: پس دزدی مزیدی باشد او را در دین، از آن روی که قصور او از همه مقامات، و دروغ او در همه دعاوی بر وی ظاهر گردانند. (منجیات، ص ۷۶۸).

تعالی - به وی داد، و اکنون خیرت وی در آن بوده است که با وی نیوَد و نشان آن خیرت آنکه از وی بازستد. پس به خیرت خویش در هر دو حالت شاد باشد، و بدان ایمان آورد که خدای - تعالی - نکند در حق وی الا آنکه خیرت وی بوَد، و روی خیرت خود نداند، خداوند بهتر داند. چون بیماری که پدری مشفق و طبیب دارد: اگر طعام و گوشت دهد وی را، شاد شود و گوید: «اگر نه آنستی که آثار تندرستی می بیند ندادی، و اگر گوشت بازگیرد وی را، شاد شود و گوید اگر نه آنستی که می داند که زیان تن در آن است باز نگرفتی.» و تا این ایمان نباشد توکل درست در نیاید و حدیثی بی اصل بوَد.

آداب متوکل چون کالای وی دزد ببرد |

بدان که متوکل باید که شش ادب نگاه دارد:

یکی آنکه اگر چه در بسندد، استقصا نکند و بند بسیار بر نهد و از همسایگان پاس نخواهد ولیکن آسان فرا گیرد. مالک بن دینار رسنی بر درخانه بستنی و گفتی اگر به سبب سگ نبودی رسن نیستمی.

ادب دوم آنکه هر چه داند که نفیس بوَد و دزد بر آن حرص بوَد در خانه نهد، که وی سبب ترغیب دزد بوَد در معصیت. مالک بن دینار را مغیره رَکُوه^۱ ای فرستاد، پس از آن مالک کس فرستاد که بیا و بر گیر که شیطان وسوسه در دل من می افکند که این رکوه دزد ببرد، نخواست که وی را وسوسه بوَد و دزد در معصیت افتد. و چون بوسلیمان دارانی این بشنید گفت: «این از ضعف دل صوفیان است. وی در دنیا زاهد است او را از این چه که دزد ببرد؟» و این نظر تمامتر است.

ادب سوم آنکه چون بیرون آید نیت کند که اگر دزد ببرد بجل است: تا

۱ - رَکُوه: کوزه آب، مشک آب.

باشد که اگر درویش بود حاجت وی برآید، و اگر توانگر بود بدین سبب بود که مال دیگری نذرزد، و مال وی فدای مال مسلمانان دیگر بود، و این شفقتی بود هم بر دزد و هم بر دیگر مسلمانان، و بداند که بدین نیت قضای خدای - تعالی - بنگردد^۱، و هم وی را ثواب صدقه حاصل آید، به جای درمی هفتصد، اگر ببرند و اگر نه، که وی نیت خیر بکرد. چنانکه در خبر است که کسی که در صحبت کردن^۲ با زن عزل نکند^۳ و تخم بنهد، اگر فرزند آید و اگر نه، وی را مزد غلامی بنویسند که در راه خدای - تعالی - جنگ کند تا وی را بکشند ثواب شهیدان حاصل آید وی را^۴. و این بدان سبب است که وی آنچه بر وی بود بکرد اگر فرزند بودی خلق و حیات وی به وی نبود و ثواب وی بر فعل وی بودی.

ادب چهارم آنکه اندوهگین نشود و بداند که خیرت آن بود که ببرند، و اگر گفته باشد که در سبیل خدای - تعالی - کردم طلب نکند، و اگر با وی دهند نیز باز نستانند؛ اگر باز ستاند ملک وی بود، که به مجرد نیت ملک بنشود، ولیکن در مقام توکل محبوب نباشد. ابن عمر را اشتری دزدیدند، بجست تا بماند^۵، آنگاه گفت: فی سبیل الله و با مسجد آمد، نماز می کرد، یکی بیامد که اشتر فلان جای است، نعلین در پای کرد و پس گفت: استغفرالله و بنشست و گفت: «گفته بودم که بر سبیل خدای اکنون گرد آن نگردم.» و یکی از شیوخ می گوید: «برادری را به خواب دیدم در بهشت ولیکن اندوهگین، گفتم: 'چرا در بهشت اندوهگینی؟' گفت: 'این اندوه تا قیامت با من خواهد بود که مقامات عظیم به من نمودند در علین که در همه

۱- بنگردد، تغیر نکند. ۲- صحبت کردن، مباشرت، همخوابی. ۳- عزل کردن،

(اصطلاح فقهی)، خودداری از ریختن منی در رحم همسر. ۴- در «ترجمه احیاء»: «اورا اجر کودکی که از آن جماع بزاید، و زندگانی یابد، و در راه خدای کشته شود، حاصل آید. (منجیات، ص ۷۷۲).

۵- ماندن، خسته شدن.

بهشت آن نبود، شاد شدم، چون قصد آن کردم منادی آمد که وی را بازگردانید که این کسی را بود که سبیل برانده بود، گفتم: سبیل راندن کدام بود؟ گفت: تو گفتی فلان چیز در سبیل خدای و آنگاه به سرنبردی، اگر تمام می کردی این نیز تمام به تو دادندی.» و یکی در مگه از خواب بیدار شد، همیانی زر داشته بود، ندید، یکی از بزرگانِ عابدان آنجا بود او را متهم کرد، او را به خانه برد، گفت: زر چند بود؟ چندانکه وی گفت زر به او داد، چون بیرون آمد خبر شنید که همیان او یکی از یاران او بیازی گرفته است، باز گشت و زر نزدیک او برد، هرچند گفت قبول نکرد و گفت: «آن در نیت خویش در سبیل خدای - تعالی - کرده ام.» آخر فرمود تا جمله به درویشان دادند. و همچنین بمثل کسی نانی می برد که به درویشی دهد، درویش رفته بود، سلف کراهیت داشته اند با خانه آوردن و بخوردن؛ باید به درویش دگر دادن.

ادب پنجم آنکه بردزد و ظالم دعای بدنکنند که بدین هم توکل باطل شود و هم زهد، که هر که بر گذشته تأسف خورد زاهد نبود. و ربیع خیشم را اسبی ببرند که به چندین هزار درم ارزید، گفت: «می دیدم که می بردند.» گفتند: «چرا گذاشتی؟» گفت: «آنچه من در آن بودم از آن دوستتر می داشتم - در نماز بودم.» پس بر او دعای بد کردند، گفت: «مکنید که او را بحل کردم و بصدقه بدو داده ام.» یکی را گفتند: «ظالم خویش را دعای بد کن.» گفت: «ظلم بر خویشان کرده است، نه بر من، او را این شر کفایت است، زیادت نتوانم کرد بر او.» و در خبر است که «بنده بر ظالم دعای بد می کند و بد می گوید تا حق خویشان بتمامی قصاص کند، باشد که ظالم را بر او چیزی بماند.»

ادب ششم آنکه اندوهگین شود برای دزد، شفقت را بروی، که معصیتی بروی رفت و در عذاب آن گرفتار شود، و شکر کند که او مظلوم است و ظالم

نیست، و آن نقصان که در مال افتاد در دین نیفتاد. و اگر اندوه آنکه کسی معصیتی بحلال داشت دل را مشغول نکند، نصیحت و شفقت بر خلق دست برداشته باشد. فُضَّیل عیاض پسر را دید که کالای وی ببرده بودند می گریست، گفت: «بر کالا می گریی؟» گفت: «نه بر آن مسکین که چنین کار کرد و در قیامت او را هیچ حجت نبود.»

مقام چهارم در علاج بیماری و ازاله ضرری که حاصل آمده باشد
بدان که علاج بر سه درجه است:

یکی قطعی، چون علاج گرسنگی به نان و علاج تشنگی به آب و علاج آتش که در جایی افتد بدانکه آب بر وی زنی. دست برداشتن این از توکل نیست، بلکه حرام است.

دوم آنکه نه قطعی بود و نه ظنی، مگر آنکه محتمل باشد که اثر کند چون افسون و داغ و فال. و شرط توکل دست برداشتن این است - چنانکه در خبر است - چه کردن این نشان استقصا بود در اسباب و اعتماد بر آن^۱. و قویترین این داغ است، آنگاه افسون، و ضعیفترین فال است که آن را طیره^۲ گویند.

درجه سوم میان این هردو درجه است، آنکه قطعی نبود، لکن غالب ظن بود؛ چون فصد و حجامت و مسهل خوردن و علاج گرمی به سردی و سردی به گرمی. دست برداشتن این حرام نیست و لکن شرط توکل نیز نیست، و بود که در بعضی احوال کردن ازنا کردن اولیتر. و دلیل بر آنکه شرط توکل ترک این نیست قول رسول (ص) و فعل وی است.

۱- در «ترجمه احیاء»: و بر آن اعتماد کردن و تکیه دادن غایت تعقق است در دیدن اسباب. (منجیات ص ۷۷۷).
۲- طیره، فال بد؛ (در مقابل تفأل)، فال بد زدن.

اما قَوْل آنکه گفت: ای بندگان خدای داروبه کاردارید. و گفت: هیچ عِلّت نیست که نه آن را دارویی است مگر مرگ را، ولکن باشد که ندانند و باشد که دانند. و پرسیدند که «دارو و افسون قَدَر خدای - تعالی - بگرداند؟» گفت: «این نیز از قَدَر بُوَد.» و گفت: «به هیچ قوم از ملایکه بنگذشتم شب معراج که نگفتند که امت خویش را به حجامت بفرمای.» و گفت: «هفدهم ماه و نوزدهم ماه و بیست و یکم حجامت کنید که غلبه خون نباید^۱ که شما را هلاک کند.» و بگفت که «خون سبب هلاک است به فرمان خدای - تعالی. و فرق نبُوَد میان آنکه خون از تن بیرون کند یا مار از جامه، یا آتش از خانه فرو کُشد؛ که این همه اسباب هلاک است، و ترک این شرط توکل نیست.» و گفت: «حجامت سه شنبه هفدهم ماه عِلّت یکساله ببرد.» و این در خبری منقطع روایت کرده اند. و سعد بن معاذ را فصد فرمود. و علی را (رض) چشم درد بود، گفت: از این مخور - یعنی رطب - و این بخور - یعنی برگ چغندر به کشکِ جو پخته. و ضَهیب را (رض) گفت: «خرما خوری و چشم درد؟» گفت: «به دیگر جانب دهان می خوردم.» رسول بخندید.

اما فعل او آن است که هر شب سرمه در چشم کشیدی و همراهی حجامت بکردی و هرسالی دارو خوردی. و چون وحی فرود آمدی و سِرّوی به درد آمدی، در حنا گرفتی. و چون جایی ریش شدی حنا بر نهادی و وقت بودی که خاک بر کردی^۲. و از این بسیار است و طَبّ النبی کتابی است که کرده اند.

و موسی (ع) راعلتی پدید آمد، بنی اسرائیل گفتند: داروی این فلان چیز است. گفت: دارو نکنم تا عافیت فرستد. آن عِلّت را دارو نکرد. گفتند: داروی این معروف است و مجرّب است و در حال زایل شود. گفت که خواهم تا عِلّت بماند. وحی آمد که «به عزّت من که تا دارو نخوری عافیت

۱- نباید، مبادا. ۲- در «ترجمه احیاء»: و وقتی خاک بر قرحه نهاده بود. (منجیات، ص ۷۷۹).

نفرستم.» دارو بخورد و بهتر شد. چیزی در دل وی افتاد، وحی آمد که «خواستی که حکمت من به توکل خویش باطل کنی؟ منفعتها در دارو که نهاد جز من؟» یکی از انبیا شکایت کرد از ضعف خویش، وحی آمد که «گوشت خوروشیر.» و قومی گله کردند از زشتی فرزندان به رسول روزگار، وحی آمد که «بگو تا زنان ایشان در حال آبستنی بهی^۱ خورند.» بخوردند، فرزندان نیکو شدند. بعد از آن در حال آبستنی بهی خوردندی^۲، و در نفاس^۳ رطب.

پس از این جمله معلوم شد که دارو سبب شفاست، چنانکه نان و آب سبب سیری است و همه به تدبیر مسبب الاسباب است. و در خبر است که «موسی (ع) گفت: یارب بیماری از کیست و شفا از کیست؟ گفت: هر دو از من است؛ گفت: پس طبیب به چه کار می آید؟ گفت: تا ایشان روزی من می خورند و دل بندگان مرا خوش می کنند.» پس توکل در این نیز به علم و به حال است که اعتماد بر آفریدگار دارو کند نه بردارو، که بسیار کس دارو خورد و هلاک شد.

فصل بدان که داغ نیز عادت است گروهی را، ولیکن کردن آن از توکل بیفکند، بلکه از آن خود نهی آمده است و از افسون نهی نیست. از بهر آنکه سوختن به آتش جراحی باخطر است و از سرایت آن بیم بود، نه چون فصد و حجامت، و منفعت آن نیز چنان ظاهر نیست که منفعت حجامت، و چیزی دیگر به جای آن بایستد. و عمران بن الحُصین راعلتی پدید آمد، گفتند داغ کن نکرد، چون الحاح کردند بکرد، بهتر شد، پس گفت: «پیش از داغ نوری می دیدم و آوازی می شنیدم و ملایکه بر من سلام می کردند، تا این داغ کرده ام آن همه از من در حجاب شدند، پس توبه و استغفار کردم.» آنگاه

۱- بهی، به. ۲- در «ترجمه احیاء»: و آن در ماه سوم و چهارم دادندی. (منجیات، ص ۷۸۰).

۳- نفاس، ایام زچگی زن، از آغاز زایمان تا آنگاه که خونابه رحم قطع شود.

فرامطرف بن عبدالله گفت: «پس از مدتی خداوند- تعالی - آن کرامت به من باز داد.»

پیدا کردن آنکه دار و ناخوردن در بعضی از احوال فاضلتر و آن مخالفت رسول (ص) نبود. بدان که از بزرگان بسیاری علاج نکرده اند، و باشد که کسی گوید که اگر این کمالی بودی رسول (ص) دار و نخوردی. پس این اشکال بدان برخیزد که بدانی که ناخوردن دار و را شش سبب بود:

اول آنکه آن کس مکاشف بود و بدانسته بود که اجل فرارسیده است. و از این بود که فرائد بقی گفتند در بیماری که طبیب را بخوانیم؟ گفت: طبیب مرا بدید. گفت اِنِّیْ اَفْعَلُ مَا اُرِیْدُ، من آن کنم که خواهم.

سبب دوم آنکه بیمار به خوف آخرت مشغول بود، دل علاج ندارد. چنانکه ابودردا (رض) را گفتند در بیماری، که «از چه می نالی؟» گفت: «از بار گناهان.» گفتند: «چت آرزو می کنی؟» گفت: «رحمت خدای- تعالی.» گفتند: «طبیب را خوانیم؟» گفت: «مرا طبیب بیمار کرده است.» و بوذر (رض) را چشم درد بود، گفتند: «چرا علاج نکنی؟» گفت: «از این مهمتر شغل دارم.» و مثال این چنان بود که کسی را پیش ملکی می برند تا سیاست فرماید، کسی گوید نان نخوری، گوید چه پروای نان خوردن است و گرسنگی. و این طعن نباشد در کسی که نان خورد و مخالفت وی نبود^۱. و این مستغرقی^۲ همچنان است که سهل را گفتند: «قوت تو چیست؟» گفت: «قوت من ذکر حیّ قیوم است.» گفتند: «تورا از قوام^۳ می پرسیم؟» گفت: «قوام علم است.» گفتند: «از غذا می پرسیم؟» گفت:

۱- در «ترجمه احیاء»: پس آن انکاری نباشد که نان گرسنگی را سودمند است و طعنی نباشد در کسی که بخورد. (منجیات، ۷۸۴).
 ۲- مستغرقی (ی مصدری).
 ۳- قوام، آنچه از قوت که مایه زیست انسان است.

«غذا ذکر خداوند است.» گفتند: «تو را از طعام تن می پرسیم؟» گفت: «دست از تن بدار و به صانع تسلیم کن.»^۱

سبب سوم آنکه باشد که علت مزمن بود و نزدیک بیمار آن دار و چون افسون بود که منفعت او نادر بود، و کسی که طب نداند باشد که به بیشتر داروها چنین نگردد. و ربیع خیشم می گوید که «قصد کردم که علاج کنم علت خویش را، لکن اندیشه کردم که عاد و ثمود و گذشتگان، با طبیبان بسیار در میان ایشان، همه بمردند، و طب سود نداشت.» ظاهر آن است که او طب را از اسباب ظاهر نشناخته است.

سبب چهارم آنکه بیمار نخواهد که بیماری اوزایل شود تا ثواب بیماری او راهمی بود، یا خویشتن را در صبر بیازماید. که در خبر است که خدای - تعالی - بنده را به بلا بیازماید، چنانکه زر به آتش بیازمایند، کس بود که از بیماری خالص بیرون آید و کس بود که تباه بیرون آید. و سهل تُستری (رض) دیگران را دار و فرمودی و خود علتی داشت دار و نکردی، و گفتی: «نماز نشسته با رضا به بیماری فاضلتر از نماز بر پای با تندرستی.»

سبب پنجم آنکه گناه بسیار دارد، خواهد که بیماری کفارت آن بود. که در خبر است که تب در بنده آویزد تا آنگاه که او را از گناهان پاک کند، که بر او هیچ گناه نبود چنانکه بر تگرگ هیچ گرد نبود. و عیسی (ع) گفت: «عالم نبود هر که بر بیماری و مصیبت در تن و مال شاد نبود، او مید کفارت گناهان را.» و موسی (ع) در بیماری نگریست، گفت: «بار خدایا برا و رحمت کن.» گفت: «چگونه رحمت کنم بر وی در چیزی که رحمت بر وی بدان خواهم کرد؟ که گناه وی را کفارت بدین کنم و درجات زیادت بدین کنم.»

۱- مقصود از قوت و قوام و غذا و طعام تن یک چیز است.

سبب ششم آنکه داند که از تندرستی بظروغفلت و طغیان خیزد، خواهد که بیمار بماند تا با سرغفلت نیفتد. و هر که به وی خیری خواسته باشند، همیشه وی را تنبیه می کنند به بلا و بیماری. و از این گفته اند که مؤمن خالی نبود از سه چیز: درویشی و بیماری و خواری. و در خبر است که خدای - تعالی - می گوید: بیماری بند من است و درویشی زندان من است، کسی را در بند و زندان کنم که دوست دارم. پس چون تندرستی به معصیت کشد، عافیت در بیماری بود. علی (رض) قومی را دید آراسته، گفت: «این چیست؟» گفتند: «این روز عید ایشان است.» گفت: «هر روزی که معصیت نکنیم عید ماست.» یکی از بزرگان پرسید کسی را که «چگونه ای؟» گفت: «بعافیت.» گفت: «هر روز که معصیت نکنی بعافیت باشی و اگر بکنی کدام بیماری است صعبتر از آن؟» و گفته اند که «فرعون دعوی خدایی از آن کرد که چهارصد سال بزیست که وی را نه در دسری بود و نه تبی، که اگر وی را یک ساعت درد شقیقه بگرفتی وی را پروای آن فصول نبود.» و گفته اند: «چون بنده یک دو بار بیمار شود و توبه نکند ملک الموت گوید: یا غافل چند بار رسول خویش به تو فرستادم و سود نداشت.» و گفته اند که «مؤمن نباید چهل روز خالی باشد از رنجی یا بیماری یا خوفی یا زیانی.» و رسول (ص) زنی را به نکاح می خواست، گفتند: «هرگز او را بیماری نبوده است.» پنداشتند که این ثنایی است، گفت: «نخواهم او را.» و یک روز حدیث صداع می کرد، اعرابی گفت: «صداع چه باشد؟ مرا هرگز بیماری نبوده است» گفت: «دور باش از من! هر که خواهد که در یکی نگرَد از اهل دوزخ، گوی دروی نگرَد.» عایشه (رض) پرسید که «یا رسول الله هیچ کس در درجه شهیدان باشد» گفت: «باشد، کسی که روزی بیست بار از مرگ یاد آرد، و شک نیست که بیماری مرگ را بیش با یاد آورد.» پس بدین اسباب گروهی علاج نکرده اند. و رسول (ص) بدین محتاج نبود، علاج از آن کرد.

و در جمله حذر از اسباب ظاهر مخالف توکل نیست. عمر (رض) به

شام می شد، خبر رسید که آنجا طاعون عظیم است، گروهی گفتند نرویم و گروهی گفتند از قدر حذر نکنیم، عمر (رض) گفت: «از قدر خدای - تعالی - با قدر وی گریزیم.» و گفت: «اگر یکی را از شما دو وادی بود، یکی پر گیاه تر و یکی خشک، به هر کدام که گوسفند آنجا برد تقدیر بوده باشد.» پس عبدالرحمن عوف را طلب کرد تا او چه گوید، گفت: «من از رسول (ص) شنیدم که گفت: چون بشنوید که جایی وباست آنجا مروید، و چون در شهری و با پدید آید و شما آنجا باشید بیرون میاید و مگر یزید.» پس عمر شکر کرد که رأی وی موافق خبر بود. و صحابه بر این اتفاق کردند. اما نهی از بیرون آمدن از آن است که تندرستان چون بیرون آیند بیماران ضایع مانند و هلاک شوند؛ و آنگاه چون هوا در باطن اثر کرد بیرون آمدن سود ندارد، و در بعضی از اخبار است که گریختن از این همچنان گریختن از مصاف کافران است، و این به آن است که دل‌های بیماران شکسته شود و کس نبود که ایشان را طعام دهد، یقین همه هلاک شوند، و خلاص این کس که بگریزد در شک بود.

فصل بدان که پنهان داشتن بیماری شرط توکل است، بلکه اظهار کردن و گله کردن مکروه است الا به عذری، چنانکه به طیب گوید و یا خواهد که ضعف خویش اظهار کند و رعونت و جلدی^۱ از خویش بیرون کند. چنانکه علی (رض) را پرسیدند در بیماری که بهتر هستی و بخیر هستی؟ گفت: نه. در یکدیگر نگر نیستند و تعجب کردند که چرا گفت نه، پس گفت: «با خدای - تعالی - دلیری نمایم و مردی!» و این به حال او لایق بود، که بدان قوت و بزرگی، عجز خویش می نماید. و از این بود که گفت: «یارب، صبر روزی کن مرا.» رسول (ص) گفت: «از خدای عافیت خواه و بلامخواه.» پس چون عذری نبود اگر بیماری اظهار کند بر سبیل شکایت حرام بود، و اگر

نه به شکایت بَدَ روا بَوَد؛ ولیکن اولیتر دست برداشتن است، که باشد که در وی زیادتی گوید، و باشد که گمان گله افتد. و گفته اند که ناله بر بیمار بنویسند که آن اظهاری باشد. و ابلیس از ایوب (ع) هیچ چیز نیافت مگر ناله. و قُضیل عیاض و بَشروُ هَیب بن الورد (ره) چون بیمار شدند در سرای بستندی، تا کسی نداند، و گفتندی خواهیم که بیمار شویم چنانکه کس عیادت نکند ما را، که آنگاه گله باید کرد از بیماری. والسلام.

اصل نهم.. در محبت و شوق و رضا

بدان که دوستی خدای- تعالی- عالیترین مقامات است، بلکه مقصود همه مقامات این است. که ربیع مهلکات برای طهارت است از هر چه از دوستی خدای- تعالی- مشغول بکند؛ و همه منجیات که پیش از این گفته ایم مقدمات این است، چون توبه و صبر و زهد و خوف و رجا و غیر آن؛ و آنچه پس از این است ثمره و تبع این است، چون شوق و رضا، و غایت کمال بنده آن است که دوستی خدای- تعالی- بردل او غالب شود، چنانکه همگی وی فرو گیرد؛ اگر این نبود، باری غالبتر بود از دوستی دیگر چیزها. و شناختن حقیقت محبت چنان مشکل است که گروهی از متکلمان انکار کرده اند و گفته اند که «کسی که از جنس تو نبود او را دوست نتوان داشتن، معنی دوستی فرمانبرداری است و بس.» و هر که چنین پندارد از اصل دین خبر نداشته است. و شرح این مهم است و ما پیشین شواهد شرع بر اثبات دوستی حق- تعالی- بگوئیم، آنگاه حقیقت و احکام وی بگوئیم.

فضیلت دوستی خدای- تعالی

بدان که همه اهل اسلام را اتفاق است بر آنکه دوست داشتن خدای- تعالی- فریضه است. و خدای- تعالی- می گوید: **يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ**. و رسول

(ص) می گوید: کس را ایمان تمام نیست تا آنگاه که خدای - تعالی - و رسول (ص) را از هرچه جز آن است دوستر بدارد. و پرسیدند که «ایمان چیست؟» گفت: «آنکه خدای را و رسول را از هرچه جز آن است دوستر دارد.» و گفت: «بنده مؤمن نیست تا آنگاه که خدای را و رسول را از اهل و عیال و مال و جمله خلق دوستر بدارد.» و حق - سبحانه - گفت: «اگر پدر و فرزند و مال و مسکن و هرچه دارید از خدای - تعالی - و رسول (ص) دوستر می دارید، ساخته باشید تا فرمان در رسد: **فَلَنْ اَبَاؤُكُمْ وَاَبْنَاؤُكُمْ وَاِخْوَانُكُمْ...** آلاية^۱. و یکی رسول را (ص) گفت: «تو را دوست می دارم.» گفت: «درویشی را ساخته باش.» گفت: «خدای - تعالی - را دوست می دارم.» گفت: «بلا را ساخته باش.» و در خبر است که ملک الموت چون جان خلیل (ع) می برگرفت گفت^۲: «هرگز دیدی که خلیل جان خلیل را بستاند؟» وحی آمد به وی که «هرگز دیدی که خلیل دیدار خلیل را کاره بود؟» گفت: «اکنون جان برگیر که رضا دادم.» و در دعای رسول است (ص) که گفت: **اَللّٰهُمَّ اِزْرِفْنِي حُبِّكَ وُحُبَّ مَنْ اَحَبَّكَ وُحُبَّ مَنْ يُقَرَّبُنِي اِلَى حُبِّكَ وَاَجْعَلْ حُبِّكَ اَحَبَّ اِلَيَّ مِنْ الْمَاءِ الْبَارِدِ**، گفت بار خدایا مرا روزی کن دوستی خویش و دوستی دوستان خویش و دوستی هر چیزی که مرا به دوستی تو نزدیک گرداند و دوستی خود بر من دوستر گردان از آب سرد بر تشنه. و اعرابی بیامد و گفت: «یا محمّد قیامت کی خواهد بود؟» گفت: «چه نهاده ای آن روز را؟» گفت: «نماز و روزه بسیار ندارم اما خدای را و رسول را دوست دارم.» گفت: «فردا هر کس با آن بود که دوست دارد وی را.» و صدیق (رض)

۱ - (قرآن، ۲۴/۹)، (پیغامبر من) گوی اگر چنان است که پدران شما و پسران شما و برادران شما و جفتان شما و خویشان شما و مالهای گرد کرده شما و بضاعتی که دارید تجارت را که در آن از کاسدی می ترسید و مسکنهای ساخته که پسندید اگر چنان است که اینهمه دوستر است به شما از خدا و رسول وی و کوشیدن با دشمنان وی از بهر وی چشم می دارید تا آنگه که خدای کار خویش آرد و فرمان خویش به سر شما و خدای پیش برنده و راهنمای کار فاسقان نیست. ۲ - ابراهیم خلیل.

گفت: «هر که خالص محبت حق - تعالی - بپوشید از دنیا مشغول شد^۱ و از خلق نفور شد.» و حسن بصری گفت. «هر که خدای را شناخت وی را دوست دارد، و هر که دنیا را شناخت وی را دشمن دارد.» و مؤمن تا غافل نبود شاد نشود، و چون اندیشه کند اندوهگین شود. و عیسی (ع) به قومی بگذشت نزار و ضعیف، گفت: «شما را چه رسیده است؟» گفتند. «از بیم عذاب خدای - تعالی - بگذاختیم.» گفت: «حق است بر خدای - تعالی - که شما را ایمن کند از عذاب.» و به قومی دیگر بگذشت نزارتر و ضعیفتر، گفت: «شما را چه رسیده است؟» گفتند: «آرزوی بهشت ما را بگذاخت.» گفت: «حق است بر خدای - تعالی - که شما را به آرزوی خویش رساند.» و به قومی دیگر بگذشت از این هر دو ضعیفتر و نزارتر و روی ایشان از نور می تافت، گفت: «شما را چه رسیده است؟» گفتند: «ما را دوستی خدای - تعالی - بگذاخت.» با ایشان بنشست، گفت: «شما باید مقربان، مرا به مجالست شما فرموده اند.» سری سَقَطی (رض) می گوید: «فردا هر کسی را به انبیا بازخوانند، گویند: یا اَمّت موسی، یا اَمّت عیسی، یا اَمّت محمد مگر دوستان خدای را که گویند: یا اولیای خدای بیایید نزد خدای - تعالی؛ دل‌های ایشان از شادی منخلیع^۲ شود.» و در بعضی از کتب پیغامبران است که خدای - تعالی - گوید: «بنده من تو را دوست دارم، به حق من بر تو که تونیز مرا دوست داری.»

حقیقت دوستی

بدان که این دوستی چنان مشکل است که گروهی انکار کرده اند در حق خدای - تعالی - و شرح این مهم بود، و اگر چه سخن در این معنی باریک

۱ - از دنیا روگردان شد؛ در «ترخمة احیاء»: هر که از خالص دوستی خدای بپوشد، آن او را از طلب دنیا مشغول کند، و از همه آدمیان متوحش گرداند (منجیات، ص ۸۲۵). ۲ - منخلیع، از جای کنده.

است و هرکسی فهم نکند ولکن به مثالها روشن چنان کنیم که هرکسی که جهد کند فهم کند.

بدان که اصل دوستی پیشتر ببا بدشناخت که چیست. بدان که معنی دوستی میل طبع است به چیزی که خوش بود، اگر آن میل قوی بود آن را عشق گویند؛ و دشمنی، نفرت طبع است از چیزی که ناخوش بود؛ و آنجا که خوش و ناخوش نبود دوستی و دشمنی نبود.

اکنون باید که بدانی که خوش چه بود: بدان که چیزها در حق طبع توسعه قسم است: بعضی است که موافق طبع است و با آن فرا سازد، بلکه طبع خود تقاضای آن می کند، آنکه موافق طبع است خوش گویند؛ و بعضی است که نا موافق و ناسازگار است و بر خلاف مقتضای طبع است، آن را ناخوش گویند؛ و آنچه نه موافق است و نه مخالف، نه خوش گویند و نه ناخوش.

اکنون باید که بدانی که هیچ چیز تو را ناخوش و خوش نیاید تا از آن نخست آگاهی نیابی، و آگاه بودن به چیزها به حواس بود و به عقل. و حواس پنج است و هر یکی را لذتی است، و به سبب آن لذت وی را دوست دارد، یعنی که طبع بدان میل کند: لذت حاسه چشم در صورتهای نیکوست و در سبزه و آب روان و مثل این، لاجرم این را دوست دارد؛ و لذت گوش در آوازه‌های خوش و موزون شنیدن است؛ و لذت شم در بویهای خوش است؛ و لذت ذوق در طعامها؛ و لذت لمس در ملموسات نرم؛ و این همه محبوب است، یعنی که طبع را بدان میل است، و این همه بهایم را باشد.

حاسه ششم چیزی است در دل که آن را عقل گویند و بصیرت گویند و نور گویند و هر عبارت که خواهی می گوی، آنچه آدمی بدان ممیز است از بهایم. وی را نیز مدرکات است که آن وی را خوش آید و آن محبوب وی باشد، چنانکه این دیگر لذات موافق حواس است و محبوب حواس بود. و از این بود که رسول (ص) گفت: سه چیز از دنیا دوست من کرده اند: زنان و بوی خوش و روشنایی چشم من در نماز است. نماز را زیادت درجه نهاد. و هر که چون بهایم بود از دل بیخبر بود و جز حواس نداند، هرگز باور نکند که

نماز خوش است و او را دوست توان داشت. و کسی که عقل براو غالبتر بود و از صفات بهایم دورتر بود، و نظاره به چشم باطن در جمال حضرت الهیت و عجایب صنع وی و کمال و جلال ذات و صفات وی دوستتر دارد از نظاره به چشم ظاهر به صورتهای نیکو و در سبزه و آب روان، بلکه این همه در چشم وی حقیر گردد، چون جمال حضرت الهیت وی را مکشوف شود.

پیدا کردن اسباب دوستی تا از آنجا معلوم شود که مستحق دوستی جز حق - سبحانه - نیست.

سبب اول آن است که آدمی خود را دوست دارد و کمال خود را دوست دارد و بقای خود را دوست دارد و هلاک خود دشمن دارد - اگر چه آدمی باشد بی الم و بی رنج. و چرا دوست ندارد؟ چون علت دوستی موافقت طبع است، چه چیز بود وی را موافقتر و سازگارتر از هستی وی و دوام هستی وی و کمال صفات وی؟ و چه مخالفتر و ناسازگارتر از نیستی وی و نیستی کمال وی و صفات وی؟ پس بدین سبب پدر فرزند را دوست می دارد که بقای او همچون بقای خود داند؛ چون از بقای خود عاجز است، آنچه به بقای وی ماند؛ به وجهی، آن را نیز دوست دارد و بحقیقت خود را دوست می دارد؛ و نیز مال را دوست دارد که آن آلت وی باشد در بقای وی و در بقای صفات وی؛ و اقارب را دوست دارد که ایشان را پر و بال خویش داند و خویشتن با ایشان کامل شناسد.

سبب دوم نیکوکاری است. که هر که با وی نیکویی کرده باشد وی را دوست دارد بطبع. و از این گفته اند که **الإنسانُ عبیدُ الإحسانِ**^۲. و رسول (ص) گفت: «یارب هیچ فاجر را بر من دست مده که با من نیکویی کند، که

دید، بلکه به بصیرت عقل درتوان یافت. و در اصل ریاضتِ نفس در این کتاب بگفته ایم که صورت دو است: ظاهر و باطن. و خُلق نیکو صورتِ باطن است و محبوب است بطبع. و دلیل براین آنکه کسی امام شافعی را دوست دارد، بلکه ابوبکر و عمر را (رض) دوست دارد مُحال نبُود، و چگونه مُحال بود که کس بود که در دوستی ایشان مال و جان بذل کند. این دوستی برای لون و شکل و صورت نبُود، که ایشان را خود ندیده است، صورت ایشان اکنون خاکی شده است، بلکه این دوستی برای جمال صورتِ باطن ایشان است، و آن علم و تقوی و سیاست و امثال این است. و همچنین پیامبران را دوست بدین دارند؛ و هر که صدیق را (رض) دوست دارد، به هر صورت که باشد دوست دارد، که وی را بدان صفت دوست دارد که وی صدیق بدان است. و صدق و علم یک جزو است از ذات صدیق که جزو لایتجزاً گویند. آن رانه شکل بود و نه لون. و این نزدیک گروهی جایگیر است و نزد گروهی جایگیر نیست. و به هر صفت که هست وی را شکل و لون نیست. و محبوب آن است، نه پوست و گوشت ظاهر. پس هر که را عقل بود جمال باطن را انکار نکند و آن را دوستتر دارد از صورت ظاهر، که بسیار فرق بود میان کسی که صورتی را دوست دارد که بر دیوار نقش کنند و میان کسی که پیغمبری را دوست دارد. بلکه کودک خرد، چون خواهند کسی را دوست دارد از مردمان، چشم و ابروی وی را صفت نکنند بلکه سخاوت و شجاعت و علم و قدرت وی را صفت کنند؛ و چون خواهند که دشمن دارد، زشتی باطن وی حکایت کنند نه زشتی ظاهر. و بدین سبب صحابه را دوست دارند و ابوجهل را دشمن دارند. پس پیدا شد که جمال دو است: ظاهر و باطن. و جمالِ صورتِ باطن محبوب است همچون جمال ظاهر، بلکه محبوبتر است نزدیک هر که اندک مایه عقل دارد.

پیدا کردن آنکه مستحق دوستی بحقیقت خدای - تعالی - است و بس
بدان که مستحق دوستی بحقیقت جز خدای - تعالی - نیست. هر که

دیگری را دوست دارد از جهل بود، مگر بدان وجه که تعلق به حق دارد، و چنانکه رسول (ص) دوست داشتن هم دوستی وی^۱ بود؛ که هر که کسی دوست دارد، رسول وی را و مُجِبِّ وی را و محبوب وی را دوست دارد. پس دوستی علما و متقیان هم از دوستی خدای - تعالی - بود. و این بدان بدانی که به اسباب دوستی نگاه کنی.

اقباسیب اول آن است که خود را و کمال خود را دوست دارد. و از ضرورت این آن است که حق را دوست دارد، که هستی وی و هستی صفات و کمال وی همه از وجود وی است. اگر نه از فضل او بودی، آفرینش وی نبود؛ و اگر نه به فضل وی بودی به نگاهداشت وی، بنماندی؛ و اگر نه فضل وی بودی به آفرینش اعضا و اوصاف کمال وی، از وی ناقصتر نبودی. پس عجب از کسی که از گرما بگریزد و سایه درخت را دوست دارد، و درخت که قوام سایه ها با اوست دوست ندارد. و می داند که همچنانکه قوام سایه به درخت است قوام هستی ذات و صفات او به حق است، چگونه او را دوست ندارد، مگر که این خود نداند. و شک نیست که جاهل او را دوست ندارد، که دوستی وی ثمره معرفت وی است.

سبب دوم آنکه کسی را دوست دارد که با وی نیکویی کند. و بدین سبب هر که را دوست دارد جز حق - تعالی - از جهل بود که با وی هیچ کس نیکویی نتواند کرد و نکرده است مگر حق - تعالی - و انواع احسان وی با بندگان خود در شمار نیاید، چنانکه در اصل تفکر و شکر در این کتاب گفتیم. اما آن احسان که از دیگری می بینی از جهل است، که هیچ کس چیزی به تو ندهد تا آنگاه که وی را موکلی بفرستد تا خلاف آن نتواند کرد، که در دل وی افکند که صواب و مصلحت و منفعت او در دین یا در دنیا در آن است که

چیزی فرا وی دهد تا به مراد خویش رسد. پس وی از مراد خویش داد و از تو سببی ساخت تا به ثواب آخرت رسد یا به ثنا و نام نیکو یا غیر آن. اما حق - سبحانه و تعالی - به تو داد، که بی غرضی وی را موکل کرد بدین اعتقاد و داعیه تا آن به تو تسلیم کرد؛ و این معنی در اصل شکر بیان کرده ایم.

سبب سوم آنکه کسی نیکوکار را دوست دارد، اگر چه با وی نیکویی نکرده باشد. چنانکه هر که بشنود که در مغرب مثلاً پادشاهی است نیکوکار، عادل و مشفق بر خلق و خزانه خویش برای درویشان دارد و رضا ندهد که هیچ کس ظلم کند در مملکت وی، به ضرورتِ طبع وی را دوست دارد، اگر چه داند که هرگز وی را نخواهد دید و از وی هیچ نیکویی به وی نخواهد رسید. بدین سبب جز حق - تعالی - دوست داشتن از جهل است، که احسان خود جز از وی نیست، و هر که در عالم احسان کند به الزام وی کند. و آنگاه به دستِ خلق خود از نعمت چیست و چند است؟ احساس آن است که همه خلائق را بیافرید و همه را هر چه بایست بداد، تا آنچه بدان حاجت نیست و نیز نبود و لکن زینت و آراستگی وی در آن بود هم بداد. و این بدان بداند که در ملکوت آسمان و زمین و نبات و حیوان تأمل کند تا عجایب ببیند و احسان و انعام بی نهایت ببیند.

سبب چهارم آن است که کسی را برای جمال دوست دارد، یعنی برای جمال معانی. چنانکه مثلاً شافعی (رض) یا امامی دیگر را از ائمه مسلمانان دوست دارد و علی (رض) دوست دارد، و دیگری ابوبکر و عمر (رض) دوست دارد، سدیگری همه را دوست دارد، بلکه پیغمبران را (ص) دوست دارد. و سبب این جمال معانی و صفات ذات ایشان است. و حاصل آن چون نگاه کنی با سه چیز دیگر:

یکی جمال علم، که علم و عالم محبوب است از آنکه نیکو و اشریف است. و

هر چند علم شریفتر و معلوم شریفتر آن جمال بیشتر. و شریفترین همه علمها معرفت خدای - تعالی - است و معرفت حضرت الهیّت، که مشتمل است بر ملائکه و کتب و رسل و شرایع انبیا و تدبیر مُلک و ملکوت دنیا و آخرت. و انبیا و صدیقان محبوب از آن اند که ایشان را در این علوم کمالی است.

دوم با قدرت آید، چون قدرت ایشان بر اصلاح نفس خود و اصلاح بندگان خدای - تعالی - و سیاست ایشان و بنظام داشتن مملکت ظاهر دنیا و نظام حقیقت دین.

سوم با تنزه آید و پاکی از عیب و نقص و از خبایث اخلاق. و محبوب از ایشان این صفات بود نه افعال ایشان. که هر فعل که نه به سبب این صفات بود آن محمود نباشد، چون فعلی که باتفاق بود یا بغفلت. پس هر که در این صفات بکمالتر بود دوستی وی زیادت بود، و از آن بود مثلاً که صدیق را (رض) از شافعی دوستتر دارد و پیغامبران از صدیق دوستتر دارد.

اکنون اندر این سه صفت نگاه کن تا خدای - تعالی - مستحق دوستی هست، و وی را این صفات هست. که هیچ سلیم دل نیست که نه این مقدار داند که علم اولین و آخرین از آدمیان و فریشتگان در جنب علم حق - تعالی - ناچیز است، و همه را گفته است که *وَمَا أُوتِیْتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِیْلًا*^۱، بلکه اگر همه عالم فراهم آیند تا عجایب حکمت و علم وی بتمامی در آفرینش مورچه یا سارخکی بدانند نتوانند، و آن قدر که دانند از وی دانند که در ایشان بیافرید، چنانکه گفت: *خَلَقَ الْإِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَیَانَ*^۲؛ و آنگاه علوم همه متناهی است و علم او بی نهایت است، با آن چه اضافه گیرد^۳؟ و علم خلق از وی است، پس همه علم از وی است و علم وی از خلق نیست. اما اگر در

۱- (قرآن، ۸۵/۱۷)، ونداد شما را از دانش مگراند کی.

۲- (قرآن، ۳/۵۵ و ۴)، بیافرید مردم

۳- با آن چه نسبت دارد. را، در آموخت به او سخن گفتن و صواب دیدن و باز نمودن.

قدرت نگری، قدرت نیز محبوب است. و بدین سبب شجاعت علی (رض) را دوست دارند و سیاست عمر را (رض) دوست دارند، که آن نوعی از قدرت است. و قدرت همه خلق در جنب قدرت حق چه باشد؟ بلکه همه عاجزند الا آن قدر که او ایشان را قدرت داد. چون همه را از آن عاجز کرد، که اگر مگسی از ایشان چیزی در رباید باز نتوانند ستند، همه عاجز آیند. پس قدرت بی نهایت آن راست که آسمان و زمین و هر چه در میان آن است، از جن و انس و حیوان و نبات، همه اثر قدرت اوست، و بر امثال این الی غیر نهایه قادر است. پس چگونه روا بود که به سبب قدرت دیگری را جز وی دوست دارند؟ اما صفت تنزیه و پاکی از عیوب، آدمی را کمال این کی تواند بود؟ و اول نقصان وی آن است که بنده است و هستی وی به وی نیست بلکه آفریده است، و چه نقص بود بیش از این؟ و آنگاه جاهل است به باطن خویش تا به چیزی دیگر چه رسد؛ که اگر یک رگ در دماغ وی کز شود دیوانه شود و نداند که سبب آن چیست، و باشد که علاج آن در پیش وی نهاده باشند و وی نداند. و عجز و جهل وی چون حساب برگیری که چند است، علم و قدرت وی در آن مختصر شود، اگر چه صدیق است و اگر چه پیغمبر است. پس پاک از عیوب آن است که علم وی بی نهایت است. و علم خدای - عزوجل - بی نهایت است که کدورت جهل را به وی راه نیست؛ و قدرت وی به کمال است که هفت آسمان و زمین در قبضه قدرت وی است، و اگر همه را هلاک کند در بزرگی و پادشاهی وی هیچ نقصان نیفتد، و اگر خواهد صد هزار عالم دیگر در یک لحظه بیافریند تواند و یک ذره بر عظمت وی زیادت نشود، که زیادت را بدان راه نیست؛ و پاک است از عیب که نیستی را به ذات و صفات وی راه نیست، بلکه نقصان خود در حق وی ممکن نیست. پس هر که وی را دوست ندارد یا دیگری دوست دارد، آن غایت جهل وی است. و این دوستی بکمالتر از آن است که به سبب احسان بود، که آن به زیادت و نقصان نعمت می افزاید و می کاهد، و چون سبب این بود در همه احوال عشق وی بکمال بود. و برای این بود که وحی آمد به داود (ع) که «یا داود نزدیک

من دوستترین بندگان من کسی است که مرانه برای بیم و طمع پرستد و لکن تا حق ربوبیت گزارده بود.» و در زبور است که «کیست ظالمتر از آنکه مرا برای بهشت و دوزخ پرستد، اگر بهشت و دوزخ نیافریدمی مستحق طاعت نبودمی؟»

سبب پنجم در دوستی مناسبت است. و آدمی را با حق - سبحانه و تعالی - نیز مناسبتی خاص هست که قُلِ الرَّوْحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي^۱ اشارت بدان است؛ و إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ اشارت بدان است؛ و اینکه گفت: بنده من تقرب می کند به من تا وی را دوست گیرم، آنگاه سمع وی باشم و بصر وی باشم و زبان وی باشم؛ و اینکه گفت: مَرَضْتُ فَلَمْ تَعْزِنِي يَا مُوسَى، بیمار شدم به عیادت من نیامدی، گفت: تو خدای عالمی و از همه آفتها منزّه چگونه بیمار شوی؟ گفت: یا موسی فلان بنده من بیمار بود اگر وی را عیادت کردی مرا عیادت کرده بودی. و حدیث مناسبت صورت آدم با حضرت الهیت در عنوان کتاب بعضی شرح کرده آمده است، و این دیگر معانی در کتب شرح نتوان کرد که افهام خلق طاقت شنیدن آن ندارد، بلکه زیرکان بسیار در این به سر درآمده اند؛ بعضی به تشبیه افتاده اند، که پنداشته اند که صورت جز صورت ظاهر نباشد؛ بعضی به حلول و اتحاد افتاده اند. و فهم آن همه دشوار بود. و مقصود آن است که چون اسباب دوستی بدانستی، بدانی که هر دوستی که جز دوستی حق - تعالی - است آن از جهل است، و بدین سبب سلیم دلی آن متکلم بشناسی که گفت: جز جنس خود را دوست نتوان داشت، چون وی جنس ما نیست دوستی وی ممکن نیست. پس معنی دوستی فرمانبرداری بود، که این بیچاره ابله از دوستی. جز شهوت که زنان را بدان دوست دارند فهم نکرده است. و شک نیست که این شهوت مجانست خواهد؛ اما این دوستی که ما شرح کردیم جمال و کمال معانی خواهد نه مجانست در صورت. که

۱ - (قرآن، ۸۵/۱۷)، بگوی جان از امر خداوند من است.

آنکه پیغمبر را دوست دارد نه از آن دارد که وی نیز همچون او سر و روی و دست و پای دارد، بلکه در معنی مناسبت دارد؛ که وی نیز همچون وی حی و عالم و مرید و متکلم و سمیع و بصیر است، و این صفات در وی بکمال است. و اصل این مناسبت اینجا نیز هست و لکن تفاوت در کمال و صفات بی نهایت است. و هر تباعد و دوری که از زیادت کمال خیزد در دوستی زیادت کند، اما اصل دوستی را که بنا بر مناسبت بود منقطع نکند. و همه کس بدین قدر مناسبت می‌تواند و شناسند؛ اگر چه آنکه سرّ و حقیقت مناسبت است، که **إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ عَلَىٰ صُورَتِهِ** خبر از آن است، شناسند.

پیدا کردن آنکه هیچ لذت چون لذت دیدار حق - تعالی - نیست

بدان که این مذهب همه مسلمانان است بزبان، و لکن اگر از خویشتن تحقیق این جویند که «دیدار چیزی که به جهت نبودن و شکل و لون ندارد چه لذت دارد؟» این ندانند، و لکن بزبان این اقرار می دهند از بیم آنکه در شرع آمده است، و لکن در باطن او هیچ شوق نبود، بدانکه^۲ آنچه نداند بدان مشتاق چون بود؟ و هر چند تحقیق این سر در چنین کتاب دشوار بود، و لکن ما به اشارتی مختصر تعریف کنیم.

بدان که این بر چهار اصل است: یکی آنکه بدانی که دیدار حق - تعالی - خوشتر است. دوم آنکه بدانی که معرفت خدای - تعالی - از معرفت هر چه جز اوست خوشتر. سوم آنکه بدانی که دل را در معرفت و علم راحت و خوش است بی آنکه چشم و تن را در آن نصیب بود. چهارم آنکه بدانی که خوشی که آن خاصه دل بود از هر خوشی که آن از چشم و گوش و حواس دیگر باشد غالبتر و قویتر. چون این همه بدانی بضرورت معلوم شود که ممکن نیست که خوشتر از دیدار حق - تعالی - چیزی بود.

اصل اول آنکه راحت دل در معرفت بشناسی که وی را در آن لذتی است بی تن.

بدان که در آدمی قوتها آفریده‌اند، و هر یکی را برای کاری آفریده‌اند، و مقتضای طبع وی آن است، و لذت وی در مقتضای طبع وی است. چنانکه قوت خشم را برای غلبه و انتقام آفریده‌اند و لذت وی در آن است؛ و قوت شهوت را برای حاصل کردن غذا آفریده‌اند و لذت وی در آن است؛ و قوت سمع و بصر و دیگرها نیز بر این قیاس می‌کن که هر یکی لذتی دارد. و این لذات مختلف‌اند، که لذت مباشرت مخالف لذت خشم راندن است؛ و نیز متفاوت است در قوت، بعضی قویتر است، که لذت چشم از صورتهای نیکو غالبتر است از لذت بینی در بویهای خوش. و در دل آدمی نیز قوتی آفریده‌اند که آن را عقل گویند و نور گویند، که آن را برای علم و معرفت آفریده‌اند، که در خیال و حس نیاید، و طبع وی نیز آن است؛ و لذت وی در آن است تا بدان بداند که این عالم آفریده‌اند و وی را به مدبری حکیم و قادر که همیشه بود حاجت است. و همچنین صفات صانع و حکمت وی در آفرینش بداند. و این همه در حس و خیال نیاید، بلکه صنعتهای بار یک بدین قوت بداند و استنباط کند، چون نهادن اصل سخن و نهادن کتاب و نهادن هندسه و علمهای بار یک. و وی را در این همه لذت بود، تا اگر بر وی ثنا گویند به علم چیزی اندک و حقیر شاد شود؛ و اگر گویند نداند رنجور شود، که علم کمال خود شناسد. بلکه اگر به نزدیک شطرنج‌بازی بنشیند، وی را گویند تعلیم مکن^۱ و با وی شرطهای بسیار کنند، طاقت آن ندارد؛ که از شادی و لذت آن مقدار علم خسیس بی طاقت شود و خواهد که بدان تفاخر کند. و علم صفت حق - تعالی - است، و چه چیز باشد نزدیک آدمی خوشتر از کمال وی؟ و چه کمال بود عظیمتر از کمالی که به صفات حق - تعالی - حاصل آید؟ پس بدین اصل بدانستی که دل را از معرفت لذتی است،

بی آنکه چشم و تن را در آن نصیب باشد.

اصل دوم آنکه بدانی که لذت علم و معرفت که به دل بود از لذت محسوسات و لذت شهوات قویتر بود.

بدان که هرگاه که کسی شطرنج می بازد و همه روزان نخورده بود، او را گویند نان بخور، نخورد و همچنان می بازد، تا بدانیم که لذت وی در شطرنج بردن و در آن بهتر آمدن قویتر است از لذت نان خوردن، و بدین سبب آن را تقدیم کرد^۱. پس قوت لذت بدان شناسیم که چون هر دو فراهم آیند یکی را تقدیم کند^۲.

چون این بدانستی بدان که هرکه عاقلتر لذت قوتهای باطن بر وی مستولیت^۳، چه اگر عاقل را مخیر کنند میان آنکه لوزینه و مرغ بریان خورد، یا کاری کند که در آن دشمنی مغلوب شود و ریاستی وی را میسر شود، ریاست و غلبه اختیار کند؛ مگر که هنوز فطرت^۴ وی تمام نشده باشد چون کودک، یا مرده شده باشد^۵ چون معتوه^۶. پس آن کس را که هم شهوت طعام آفریده باشند و هم شهوت جاه و ریاست، چون جاه و ریاست فرا پیش دارد بدانیم که این لذت قویتر است. همچنین عالم را که علم حساب خواند یا علم هندسه یا علم شرع، یا آنچه باشد اندر آن وی را لذتی باشد، چون ناقص نبود و بکمال بود، این بر همه لذتها تقدیم کند، بلکه به ریاست و ولایت داشتن تقدیم کند؛ مگر در علم ناقص بود و لذت آن تمام نیافته بود. پس بدین معلوم شود که لذت علم و معرفت از همه لذت‌های دیگر غالبتر است، لکن کسی را که ناقص نبود و هر دو شهوت در وی آفریده باشند. که اگر چه کودک لذت جوز^۷ باز یدن بر لذت مباشرت^۸ و لذت ریاست تقدیم کند، ما در

۱- تقدیم کردن، مقدم داشتن. ۲- فطرت، خلقت. ۳- قوای باطنی او مرده شده باشد.

۴- معتوه، بی عقل و بیهوش که گاهی به طور دیوانگان سخن گوید و گاهی به وضع عاقلان.

۵- که، زیرا که. ۶- جوز، گردو. ۷- مباشرت، همجواری.

شک نیفتیم که از نقصان وی است که وی را آن شهوت نیست، به دلیل آنکه چون هر دو شهوت فراهم آید آن تقدیم کند.

اصل سوم آنکه معرفت حق-تعالی- از همه معرفتهای دیگر خوشتر است.

چون بدانستی که علم و معرفت خوش است شک نیست که بعضی از علوم خوشتر است، که هر چند معلوم شریفتر و بزرگتر علم وی خوشتر؛ که علم نهادن شطرنج از علم بازیدن شطرنج خوشتر است، و علم سیاست مملکت از علم وزیری خوشتر، و علم وزارت از علم درزی و زرگری خوشتر، و علم معانی شرع و اسرار آن از علم نحو و لغت خوشتر است، و اسرار کار وزیر در وزارت از دانستن کار اهل بازار خوشتر، و اسرار سلطان دانستن از اسرار وزیر خوشتر است. پس هر چند که معلوم شریفتر لذت علم وی خوشتر. پس نگاه کن که در وجود هیچ چیز شریفتر و عظیمتر و با کمالتر و با جلالتر از خداوند عالم- که آفریدگار همه کمالها و جمالها وی است- هست؟ و تدبیر هیچ سلطان در نگاهداشت مملکت خود چون تدبیر وی است در ملکوت آسمان و زمین و نظام کارهای این جهان و آن جهان؟ و هیچ حضرت نیکوتر و با کمالتر از حضرت الهیت هست؟ پس چگونه ممکن بود که نظاره حضرتی خوشتر از نظاره این حضرت باشد- اگر کسی را چشم آن باشد که ببیند یا عقل آن باشد که بداند- یا دانستن اسرار مملکتی خوشتر از دانستن اسرار این مملکت باشد؟

پس بدین معلوم شد که معرفت حق-تعالی- و معرفت صفات وی و معرفت ملکوت و مملکت وی و معرفت اسرار الهیت وی از همه معرفتها خوشتر. که معلوم این معرفت از همه شریفتر، بلکه شریف گفتن لحن^۱ است و خطا؛ که هیچ چیز دیگری را، چون با وی اضافه کنی^۲، استحقاق آن

۱- لحن، خطا.

۲- اضافه کردن، نسبت کردن.

بنماند که شریف گویی، یا توان گفتن که آن شریفت. پس عارف اندر این جهان همیشه در بهشتی است که عَرْضُهَا السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ بلکه بیش بود؛ که پهنای آسمان و زمین متناهی است، و معرفت متناهی نیست؛ و بستانی که تماشاگاه عارف است کرانه ندارد، و آسمان و زمین کرانه دارد؛ و میوه‌ها که در این بستان بود نه مقطوع بود و نه ممنوع^۳، بلکه بر دوام بود و قَطُوفُهَا دَانِيَةٌ^۴ بود که نزدیکتر از چیزی که از ذات وی بود چه باشد؟ و مزاحمت و غِل و حسد را بدین راه نبود، که هر چند عارف بیشتر بود انس بیشتر بود. و چنین بهشت بود که به بسیاری اهل وی تنگ نشود بلکه فراختر شود.

اصل چهارم آنکه لذت نظر از لذت معرفت بیشتر بود.

بدان که دانستی دو قسم است: بعضی آن است که در خیال آید، چون الوان و اشکال. و بعضی آن است که عقل وی را دریابد و در خیال نیاید، چون حق- تعالی- و صفات او، بلکه خود بعضی از صفات تو، چون قدرت و علم و ارادت و حیات؛ که این همه را چگونگی نیست و در خیال نیاید، بلکه خشم و عشق و شهوت و درد و راحت این همه چگونگی ندارد و در خیال نیاید و عقل همه را دریابد.

و هر چه در خیال آید ادراک تو آن را بر دو درجه است: یکی آنکه در خیال حاضر آید، چنانکه گویی در وی می‌نگری؛ و این ناقص بود. دیگر آنکه گویی در چشم آید و این کاملتر است. لاجرم لذت در دیدار معشوق بیش از آن بود که لذت در خیال وی؛ نه از آنکه در دیدار صورتی دیگر است مخالف آن یا نیکوتر از آن، بلکه همان است، لکن روشنتر است. چنانکه معشوق به وقت چاشتگاه بینی لذت بیش یابی از آنکه به وقت صبح برآمدن^۵؛ نه از آنکه

۱- (قرآن، ۱۳۳/۳)، فراخی آن مقدار هفت آسمان و (هفت) زمین است.

۲- (واو حالیه) و حال آنکه.

۳- نه مقطوع بود و نه ممنوع، بر دوام بود و در دسترس.

۴- (قرآن)، خوشه‌های آن در دسترس است.

۵- طلوع صبح.

صورت بگردید، بلکه از آنکه روشنتر و مکشوفتر شد.

همچنین هرچه در خیال نیاید و عقل آن را در یابد دو درجه دارد: یکی را معرفت گویند؛ و ورای این درجه دیگر است که آن را رؤیت و مشاهده گویند، و نسبت آن با معرفت در کمال روشنی همچون نسبت دیدار است با خیال. و چنانکه پلک چشم حجاب است از دیدار نه از خیال، تا از پیش بر نخیزد دیدار نبود؛ همچون علاقت آدمی با این تن، که مرکب است از آب و خاک، و مشغولی وی به شهوات این عالم حجاب است از مشاهده نه از معرفت، و تا این حجاب بر نخیزد آن مشاهده ممکن نگردد. و از این گفت موسی را (ع) لَنْ تَرَانِي^۱. پس چون مشاهده تامتر است و روشنتر، لابد لذت آن بیشتر بود؛ همچنانکه در دیدار و خیال.

و بدان که حقیقت آن است که همین معرفت است که در آن جهان به صفتی دیگر شود که با وی هیچ نزدیکی ندارد، چنانکه نطفه که مردمی^۲ شود و دانه خرما که درختی شود و بکمال رسد، و باز این گردش بغایت روشن شود. و آن را مشاهده و نظر و دیدار گویند. که دیدار عبارت است از کمال ادراک، و این مشاهده کمال این ادراک است؛ و برای آن است که این مشاهده جهت^۳ اقتضا نکند، چنانکه معرفت در این جهان جهت اقتضانکرد. پس تخم دیدار معرفت است. و هر که را معرفت نیست از دیدار محجوب است به حجاب ابدی، که هر که تخم ندارد کشت صورت نبندد، و هر که را معرفت تامتر دیدار تامتر. پس گمان مبرکه همه خلق در دیدار برابر باشند، بلکه هر کسی را دیدار برقدر معرفت وی بود. وَاِنَّ اللّٰهَ يَتَجَلَّىٰ لِلنَّاسِ لِغَآئَةِ وَاِلَآئِي بَكْرٍ خَاصَّةً^۴ این بود، نه آنکه وی تنها بیند و دیگران به هم^۵ بینند، بل آنکه وی را بینند و دیگران خود نبینند، که آن خاص وی را بود، که تخم آن معرفتی بود

۱- (قرآن، ۱۰۴۳/۷)، هرگز نبینی مرا. ۲- مردمی، آدمی (ی نکره). ۳- جهت و مکان ندارد.

۴- خداوند تجلی می کند برای مردم به طور عموم و برای ابوبکر به شکل خاص. ۵- به هم، باهم.

که دیگران نداشتند. و آنکه گفت (ص): «فضل ابوبکر (رض) نه به نماز و روزه بسیار است و لکن به سرّی است که در دل وی قرار گرفته است.» که آن سرّ نوعی از معرفت است، و آن تخم آن دیدار است که خاصه وی را خواهد بود. پس تفاوت دیدار خلق، با آنکه حق - تعالی - یکی است، چون تفاوت صورتها بود که در چند آئینه مختلف پدید آید از یک صورت: بعضی که بود و بعضی مه، و بعضی روشنتر و بعضی تاریکتر، و بعضی کوژ و بعضی راست، تا بود که در کوژی به جایی رسد که نیکوزشت نماید؛ چون صورتها در پهنا و بالای شمشیر، که با آنکه خوش باشد نیز ناخوش و کریمه بود. و هر که آئینه دل بدان عالم برد و تاریک بود یا کوژ، آنچه راحت دیگران باشد همان بعینه سبب رنج او گردد. پس گمان مبر که آن لذت که پیغمبران یابند از دیدار دیگران بیابند، و آنکه عالمان یابند عامیان بیابند، و آنکه عالمان متقی و محب یابند عالمان دیگر بیابند. و تفاوت میان عارفی که دوستی خدای - تعالی - بر وی غالب بود و عارفی که دوستی بر وی چنان غالب نبود در لذت بود نه در دیدار؛ که هر دو یکی بینند، که تخم معرفت است، و تخم هر دو برابر است. و لکن مثل ایشان چون دو کس باشد که دیدار چشم ایشان برابر بود و نیکویی را بینند، لکن یکی عاشق بود و دیگر نبود؛ لابد لذت عاشق بیش بود؛ و اگر یکی عاشقتر بود لذت وی بیشتر بود. پس معرفت در کمال سعادت کفایت نیست تا محبت با آن نبود، و محبت بدان غالب شود که محبت دنیا پاک از دل وی شود. و این جز به زهد و تقوی حاصل نیاید. پس عارف زاهد را لذت کاملتر بود.

فصل [تفاوت لذت دیدار با لذت معرفت]

همانا که گویی که اگر لذت دیدار از جنس لذت معرفت است، این بس لذتی نیست. و این از آن گویی که خود از لذت معرفت خبر نداری، لکن باشد که سخنی چند به هم باز نهاده یاد گرفته باشی از کتابی و یا از کسی بیاموخته، و آن را معرفت نام کرده، به هیچ حال از آن لذت نیابی. و

بدان که کسی ترینه^۱ را لوزینه نام کند و می خورد لذت لوزینه نیابد. اما آنکه حقیقت معرفت بچشد در آن چندان لذت یابد که اگر در این جهان بهشت بعوض به او دهند معرفت از بهشت دوستتر دارد، چنانکه عاقل لذت سلطنت از لذت فرج و شکم دوستتر دارد. اما اگر چه لذت معرفت عظیم است لکن با لذت دیدار آخرت هیچ نزدیکی ندارد، و این جز به مثالی روشن فهم نتوان کرد: عاشقی تقدیر کن^۲ که در معشوق خود می نگرد به وقت صبح، که هنوز روشن نشده باشد، در وقتی که عشق وی ضعیف بود و شهوت ناقص، و در جامه وی کژدم و زنبور بود، و وی را می گزند و باز آن^۳ نیز دل وی به کارهای دیگر مشغول بود، و از هر چیزی می هراسد، شک نیست که لذت وی ضعیف بود؛ پس اگر ناگاه آفتاب برآید و بغایت روشن شود و شهوت و عشق او بغایت قوت شود و مشغله کژدم و زنبور از وی دور شود و هراس از دل وی بر خیزد، لذتی عظیم یابد از دیدار معشوق که با آنکه از پیش بود هیچ نزدیکی ندارد. و حال عارف در دنیا چنین است، و تار یکی مثال ضعف معرفت است در این جهان که گویی از پس پرده ای می نگرد، و ضعیفی عشق به سبب نقصان آدمی است که تا در این جهان بود ناقص بود و در عشق به کمال نرسد، و کژدم و زنبور مثل شهوات دنیا و غم و اندوه و انواع رنج بود که می باشد، که این همه مشوش لذت معرفت است، و مشغله و هراس مثل اندیشه زندگانی و معیشت و به دست آوردن قوت و امثال این است و به مرگ این همه برخیزد، و شهوت و عشق دیدار تمام نشود الا آن وقت که غم و اندوه و مشغله دنیا منقطع شود و بدین سبب آن لذت به غایت کمال برسد، اگر چه بر قدر معرفت بیش نبود. چنانکه لذتی که گرسنه یابد از بوی طعام با لذت خوردن مناسبت ندارد، لذت معرفت با دیدار همچنین باشد.

۱- ترینه، خوراک فقیرانه ای که از نان خشکه و سبزی و ادویه و سرکه سازند. ۲- تقدیر کردن، فرض کردن. ۳- باز آن، با آن.

فصل [چشم آخرت نه چون چشم دنیا بود]

همانا گویی که معرفت در دل بود و دیدار در چشم، این چگونه بود؟ بدان که دیدار را دیدار از آن گفتند که به کمال رسیدن خیال بود، نه بدانکه در چشم بود؛ که اگر دیدار در پیشانی آفریدی هم دیدار بودی. پس در جای وی آویختن فضول بود^۱، بلکه چون لفظ دیدار آمده است و ظاهر آن چشم است، باید اعتقاد کنی که در آخرت چشم را در آن نصیب بود، و بدانی که چشم آخرت نه چون چشم دنیا بود؛ که این چشم^۲ جز به جهت نبیند و آن چشم^۳ بی جهت^۴ بیند. و بیش از این روا نیست عامی را که گوید یا بحث کند، که این خود بر قدر قوت او نیست؛ که درودگری کار بوزینه نیست. و هر دانشمند که رنج در فقه و حدیث و تفسیر برده است در این معنی هم عامی است و این نه کار وی است، بلکه آن نیز که رنج در کلام برده است هم در حقیقت این عامی است؛ که متکلم، شحنه و بدرقه اعتقاد عامی است، تا آنچه عامی اعتقاد کرده است وی به حدیث بر وی نگاه دارد^۵، و شرمبتدع از وی دفع کند و راه آن در جدل بداند. اما معرفت خود کویی دیگر است و اهل آن گروهی دیگرند. و چون این سخن نه در خورد چنین کتاب است آن اولیتر که بدین اقتصار کنیم.

فصل [لذت معرفت و دوستی خدای را چگونه می توان به دست آورد]

همانا که گویی که لذتی که لذت بهشت در آن فراموش شود هیچ گونه نزدیک من صورت نمی بندد، هر چند که سخن در این معنی بسیار گفته اند، تدبیر آن چیست، تا اگر آن لذت نبود باری ایمان بدان حاصل آید؛ بدان که علاج آن چهار چیز است:

یکی آنکه در این سخنها که گفته آمد تأمل کنی و اندر آن بسیار اندیشه کنی تا معلوم شود، که به یک راه که سخن بر گوش بگذرد در دل فرو نیاید.

۱- پایی این شدن که محل دیدار چرا اینجا است و آنجا نیست فضولی است. ۲- چشم آخرت.

۳- چشم دنیا. ۴- ص ۵۸۲/ح ۱. ۵- به وسیله حدیث او را حفظ کند.

دوم آنکه بدانی که صفات آدمی در شهوت و لذت بیکبار نیافریده اند. بلکه اول شهوت کودک در خوردن بود و جز آن نداند؛ و چون نزدیک هفت ساله شود شهوت بازی در وی پیدا شود، چنانکه باشد که طعام بگذارد و به بازی شود؛ چون نزدیک ده ساله شد لذت زینت و جامه نیکو در وی پدیدار آید، تا در آرزوی جامه بازی بگذارد؛ چون پانزده ساله شد لذت شهوت و صحبت با زنان در وی پدید آید، تا همه آرزوها در طلب آن بگذارد؛ و چون نزدیک بیست ساله شد لذت ریاست و مهتری و تفاخر و تکاثر و طلب جاه در وی پدید آید و این آخر درجات لذات دنیاست، چنانکه حق - تعالی - در قرآن گفت: *أَتَمَّا الْحَيَوةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهُوٌّ زِينَةٌ وَتَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَتَكَاثُرٌ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ؛* پس چون از این بگذرد، اگر دنیا بجملمگی باطن وی را تباه نکند و دل وی را بیمار نگرداند، لذت معرفت عالم و آفریدگار عالم و اسرار مُلک و ملکوت در وی پدیدار آید، و چنانکه هر چه از پس بود گذشته در آن مختصر بود، این نیز همه در آن مختصر شود.^۲ و لذت بهشت لذت شکم و فرج و چشم بیش نیست، که در بوستانی تماشا می کند و طعامی می خورد و در سبزه و آب روان و کوشکهای نگارین می نگرددایم. و این شهوت باشد که خود هم در این جهان در جنب شهوت ریاست و استیلا و فرمان دادن حقیر و مختصر شود تا به معرفت رسد؛ که رُهبان باشد که دیر بر خویشتن زندان کند و هر روز قدریک نخود طعام بیش نخورد، در شره جاه و قبول و لذت آن. پس وی لذت جاه از بهشت دوستتر می دارد، که بهشت بیش از لذت فرج و شکم و چشم نیست. پس لذت جاه که همه شهوات را مختصر بکرد در لذت معرفت فرو شود. و بدین همه ایمان داری که بدین همه رسیده‌ای، و^۳ کودک که به شهوت جاه

۱- (قرآن، ۲۰/۵۷)، زندگانی این جهان بازی است و نابکاری و آرایشی و لافانی میان شما و نورد کردنی در سود و زیان و فرزندان.

۲- در «ترجمه احیاء»: آنگاه پس از این غریزی دیگر روی دهد که بدان لذت معرفت خدای و معرفت افعال او در یافته شود. پس کل آنچه پیش از آن بود در مقابله آن حقیر شمرد، و هر چه پستر باشد قویتر بود، و این پسین است. (منجیات، ص ۸۶۹).

۳- و حال آنکه.

نرسیده باشد بدین ایمان ندارد، و اگر خواهی که وی را لذت ریاست معلوم کنی نتوانی کرد. عارف در دست تو از نابینایی تو همچنان عاجز و درمانده است که تو در دست کودک. ولکن اگر اندک مایه عقل داری و تأمل کنی این پوشیده بنماند.

علاج سوم آنکه در احوال عارفان نظاره کنی و سخن ایشان بشنوی؛ که مختث^۱ و عتین^۲ اگر چه از شهوت مباشرت^۳ و لذت آن خبر ندارد، لکن چون مردمان می بیند که هر چه دارند در آن صرف می کنند و در طلب آن خرج می کنند، وی را علمی ضروری حاصل می آید که ایشان را شهوتی و لذتی است بیرون از این که وی راست.

و رابعه زنی بود که با وی حدیث بهشت کردند، گفت: *أَلْجَارِئُمُ الدَّارُ*، پیشین خداوند سرای آنکه سرای.

ابو سلیمان دارانی می گوید که «خدای - تعالی - را بندگان اند که بیم دوزخ و امید بهشت ایشان را از خدای - تعالی - مشغول نگرداند، دنیا چون ایشان را مشغول بکند؟»

و یکی از دوستان معروف کرخی با وی گفت: «بگوی تا آن چیست که تو را این چنین از خلق و از دنیا نفور کرده است و به خلوت و عبادت مشغول کرده است، بیم مرگ است یا بیم گور یا بیم دوزخ یا امید بهشت؟» گفت: «این همه چیست؟ پادشاهی است که این همه به دست اوست، اگر دوستی وی بچشی این همه فراموش کنی، و اگر تو را با وی معرفتی و آشنایی با دید؟ آید از این همه ننگ داری.»

و بشر حافی را به خواب دیدند، با وی گفتند: «ابونصر تمار را و عبدالوهاب و راق را حال چگونه است؟» گفت: «این ساعت ایشان را در بهشت بگذاشتم، طعام بهشت می خورند.» گفتند: «و توجه؟» گفت:

۱- مختث، کسی که او را از مردی ساقط کرده باشند. ۲- عتین، مردی که از نظر جنسی ناتوان باشد. ۳- مباشرت، همخوابی. ۴- بادید، پدید.

«خدای- تعالی- دانست که مرا در طعام و شراب رغبتی نیست مرا دیدار خویش کرامت کرده.»

علی بن الموفق می گوید که «بهشت را به خواب دیدم و خلق بسیار طعام می خوردند و فریشتگان از همه طیباتِ طعام در دهان ایشان می نهادند، یکی را دیدم در پیش حظیره القدس چشم از سر برآمده مبهوت می نگرست، رضوان را گفتم: «این کیست؟» گفت: «معروف کرخی است که عبادت وی نه از بیم دوزخ بود و نه به امید بهشت، وی را نظر مباح کرده است.»

و ابوسلیمان دارانی می گوید: «هرکه امروز به خویشتن مشغول است فردا همچنین بَد، و هرکه امروز به خدای خود مشغول است فردا همچنین بَد.»

و یحیی بن معاذ می گوید: «یک شب بایزید را دیدم از نماز خفتن^۱ تا بامداد بر سر دوپای نشسته، پاشنه از جای برگرفته و چشم از سر برآمده، مبهوت، بآخر سجودی بکرد و بسیار بایستاد و سر برآورد و گفت: «بار خدایا گروهی تو را طلب کردند، ایشان را کرامات دادی تا بر آب رفتند و در هوا پریدند، و من به تو پناهم از آن؛ و قومی را گنجهای زمین دادی؛ و گروهی را آن دادی که به یک شب مسافت دور بروند و خشنود شدند بدین و من به تو پناهم از این همه، پس باز نگرست و مرا بدید، گفت: یا یحیی اینجا تویی؟ گفتم: آری. گفت: از کی باز؟ گفتم: از دیری باز پس. گفتم: چیزی از این احوال با من بگوی. گفت: آنکه تو را شاید بگویم: مرا در ملکوت اعلی و در ملکوت اسفل بگردانیدند، ندا آمد که «بخواه از این همه هر چه خواهی تا به تو دهم؛ گفتم: از این همه هیچ چیز نخواهم.» گفت: «توبنده متی حقا.»

و ابوتراب نخشی را مریدی بود عظیم مستغرق در کار خویش، یک بار ابوتراب وی را گفت: «اگر بایزید را بینی روا بَد.» گفت: «من مشغولم از بایزید.» پس چند بار دیگر گفت، مرید گفت: «من خدای بایزید را

می بینم بایزید را چه کنم؟» ابوتراب گفت: «یک راه بایزید را بینی بهتر که هفتاد بار خدای بایزید را بینی.» مرید متحیر گشت، گفت: «چگونه؟» گفت: «ای بیچاره تو خدای را نزد خویش بینی به مقدار توتورا بظاهر شود، و بایزید را نزد خدای - تعالی - بینی بر قدر وی بینی» مرید فهم کرد، گفت: «تا برویم.» گفت: «نزدیک وی شدیم، در بیشه می نشست، بر بالای شدیم تا بیرون آمد، پوستینی باشکونه^۱ در پوشیده بود؛ مرید به او نگر است، یک نعره بزد و جان بداد. گفتم: 'یا بایزید، یک نظر و کشتنی!' گفت: 'نه، مرید صادق بود، و در وی سرّی بود که آشکارا نمی شد به قوت وی، چون ما را بدید بیکبار آشکارا شد، وی ضعیف بود طاقت نداشت هلاک شد!»

و بایزید گفت: «اگر خُلّت^۲ ابراهیم و مناجات موسی و روحانیت عیسی به تو دهد از وی باز مگرد که و رای آن کارها دارد.»

و بایزید را دوستی بود مُرگی^۳، وی^۴ را گفت: «سی سال است تا شب نماز می کنم و روز بروزه باشم و از این هر چه تومی گویی مرا هیچ چیز پدید نمی آید.» گفت: «اگر سیصد سال بکنی هم پدید نیاید.» گفت: چرا؟ گفت: تو به خود محجوبی. گفت: علاج آن چیست؟ گفت: بنتوانی کرد. گفت: بگوی تا بکنم. گفت: نکنی. گفت: آخر بگوی. گفت: «این ساعت برو و به نزدیک حَجام رو و بگوی تا محاسن تو جمله بسترد و برهنه بباش و اِزاری در میان بند و توبره ای پرگوز^۵ در گردن آویز و در بازار منادی کن که هر کودکی که سیلی در گردن من زند گوزی وی را دهم، و همچنین نزدیک قاضی و مُرگیان شهر رو.» این مرد گفت: «سبحان الله این چیست که می گویی؟» بایزید گفت: «شُرک آوردی بدینکه گفتم سبحان الله، که این از تعظیم خویش گفتم.» گفت: «چیزی دیگر بگو که این نتوانم.» گفت: «علاج اول تو این است.» گفت: «این نتوانم.» گفت: «من خود

۱- باشکونه، واژگونه. ۲- خُلّت، دوستی. ۳- مُرگی، آنکه شاهان عادل را تزکیه و آنها را به پاکی و پارسایی توصیف کند. ۴- بایزید را. ۵- گوز، حوز، گردو.

گفتم که تونتوانی.» و این از آن گفت که مرد به خویشتن و به کبر و طلب جاه مشغول بود و مغلوب و علاج وی این بود.

و در خبر است که وحی آمد به عیسی (ع) که «چون در دل بنده نگرم و نه دنیا بینم و نه آخرت، دوستی خویش آنجا بنهم و متولی حفظ وی باشم.» و ابراهیم ادهم گفت: «بار خدایا دانی که بهشت نزدیک من پُر پشه‌ای نیززد در جنب محبت تو که مرا ارزانی داشتی و آنسی که مرا به ذکر خویش دادی.» و رابعه را گفتند: «(رسول (ص) چگونه دوست داری؟» گفت: «صعب، ولكن دوستی خالق مرا از دوستی مخلوق مشغول کرده است.» و عیسی را (ع) پرسیدند که «از اعمال چه فاضلتر؟» گفت: «دوستی خدای- تعالی- و رضا دادن بدانچه وی کند.»

و در جمله چنین اخبار و روایات بسیار است و به قرینه احوال این قوم بضرورت معلوم شود که لذت معرفت و دوستی وی از لذت بهشت بیشتر است، باید که در این نیک تأمل کنی.

پیدا کردن سبب پوشیدگی معرفت حق- تعالی

بدان که چیزی که شناختن او متعذر شود از دو سبب بود: یکی اینکه پوشیده باشد و روشن نبود؛ دیگر آنکه بغایت روشن بود و چشم طاقت آن ندارد. و بدین سبب است که خفّاش به روز فرا نبیند و به شب بیند، نه از آنکه چیزها به شب ظاهرتر است، ولكن به روز بس ظاهر است و چشم وی ضعیف است. پس دشواری معرفت حق- تعالی- از روشنی است که بس ظاهر است و دلها طاقت دریافت آن نمی دارد. و روشنی و ظهور حق- تعالی- بدان بشناسی که قیاس کنی؛ که اگر خطی بینی نبشته، یا جامه‌ای دوخته، هیچ چیز نزدیک تو روشنتر از قدرت و علم و حیات و ارادت دبیر نباشد، و درزی که آن دوخته است؛ که این فعل وی این صفات را از باطن وی چنان روشن گرداند که علم ضروری حاصل آید. اگر خدای- تعالی- در همه عالم یک مرغ بیش نیافریدی یا یک نبات بیش نیافریدی، هر که در وی

نگریستی وی را کمال قدرت و علم و جلال و عظمت صانع وی ضروری^۱ حاصل شدی؛ که دلالت این از دلالت خط بر کاتب ظاهرتر است. ولکن چون هر چه در وجود است، از آسمان و زمین و حیوان و نبات و سنگ و کلوخ، بلکه هر چه آفریده است و در وهم آید و در خیال آید، همه یک صفت است که گواهی می دهند بر جمال و جلال صانع، و از بسیاری دلیل و روشنی پوشیده شده است؛ که اگر بعضی فعل او بودی و بعضی نبودی آنگاه ظاهر بودی، چون همه یک صفت شد پوشیده شد. و مثل این آنکه هیچ چیز روشنتر از آفتاب نیست که همه چیزی به وی ظاهر شود، لکن اگر آفتاب به شب فرو نشدی و یا به سبب سایه محجوب نشدی هیچ کس ندانستی که در روی زمین مثلاً نوری است، که جز سپیدی و سبزی و رنگها ندیدندی، گفتندی بیش از این نیست. پس اینکه بدانستند که نور چیزی است بیرون الوان که الوان بدان پیدا شود، از آن بود که به شب الوان پوشیده شد و در سایه پوشیده تر بود از آنکه در آفتاب. پس از ضدوی وی را بشناختند. همچنین اگر آفریدگار را غیبت و عدم ممکن بودی، آسمان و زمین برهم اوفتادی و ناچیز^۲ شدی، آنگاه وی را بضرورت بشناختندی. لکن چون همه چیزها یک صفت است در شهادت^۳، و این شهادت بر دوام است و بس روشن است، پس از روشنی^۴ پوشیده شده است. دیگر آنکه در کودکی این در چشم قرار گرفته است، در وقتی که عقل آن نبوده است که شهادت وی بشنود؛ چون خوی فرا کرد و الفت گرفت پس از آن از شهادت آگاهی نیابد، مگر حیوانی غریب بیند یا نباتی غریب، آنگاه بی آگاهی وی سبحان الله از زبان وی بجهد، که شهادت آن آگاهی به دل وی دهد. پس هر که را چشم ضعیف نیست هر چیزی را که بیند از صنع وی بیند نه آن چیز؛ و آسمان و زمین نبیند، بلکه از آن روی بیند که صنع وی است؛ چنانکه کسی خطی بیند نه از آن روی بیند که جبر است و کاغذ، که اینچنین کسی بیند که خط نداند، بلکه از آن روی بیند که خط منظوم است،

۱- بضرورت، بی نیاز به تأمل و تفکر. ۲- ناچیز، معدوم. ۳- در گواهی بر صانع.

۴- به علت روشنی، از بس روشنی.

تا در وی کاتب را می بیند، چنانکه در تصنیف مصتف را می بیند نه خط را. و چون چنین باشد در هر چه نگردد خدای- تعالی- را بیند، که هیچ چیز نیست که نه صنع وی است، بلکه همه عالم تصنیف و صنع وی است. اگر خواهی که در چیزی نگری که نه از وی است و نه به وی است نتوانی؛ که همه به زبان فصیح که آن را زبان حال گویند گواهی می دهند به کمال قدرت و جلال و عظمت وی؛ و از این روشتر در عالم هیچ چیز نیست، لکن عجز خلق از این ضعف ایشان است.

پیدا کردن علاج محبت

بدان که چون محبت بزرگترین مقامات است علاج وی بشناختن مهم است. و هر که خواهد که بر نیکویی عاشق شود تدبیر اول آن بود که روی از هر چیزی که جز اوست بگرداند، پس بردوام بر وی نظاره می کند؛ و چون روی وی می بیند و دست و پای و موی پوشیده بود- و آن نیز نیکو بود- جهد آن کند تا آن نیز ببیند، تا هر جمالی که می بیند میل زیادت می افتد؛ چون بدین مواظبت کند لابد در وی میلی پدید آید اندک یا بسیار. پس محبت خدای- تعالی- نیز همچنین است. و شرط اول آن است که روی از دنیا بگرداند و دل از دوستی آن پاک کند، که دوستی جز حق- تعالی- از دوستی وی شاغل کند؛ و این چون پاک کردن زمین بود از خار و گیاه. و آنگاه طلب معرفت وی کند؛ که هر که وی را دوست ندارد از آن بود که وی را نشناسد، اگر نه جمال و کمال بطبع محبوب است. تا کسی که صدیق را وفاروق را بشناسد نتواند که دوست ندارد، مناقب و محامد ایشان بطبع محبوب بود. و معرفت حاصل کردن چون تخم در زمین نهادن است؛ آنگاه بردوام بر ذکر و تفکر در وی مشغول بودن، و این چون آب دادن بود، که هر که یاد کسی بسیار کند لابد وی را با وی انسی پیدا آید.

و بدان که هیچ مؤمن از اصل محبت خالی نیست و لکن تفاوت از این سه سبب است: یکی آنکه در دوستی و مشغولی به دنیا تفاوت اند، و دوستی

هر چه بود در دوستی دیگری نقصان آرد. دیگر آنکه در معرفت متفاوت اند، که عامی مثلاً شافعی (رض) دوست دارد، بدانکه در جمله بدانند که او عالم بزرگ است؛ ولکن فقیه که از تفصیل بعضی از علوم وی خبر دارد وی را دوستتر دارد، که وی را بهتر شناسد؛ و مُزنی که شاگرد او بود و از همه علوم و احوال و اخلاق او خبر دارد از دیگر فقها وی را دوستتر دارد. پس هر که خدای- تعالی- را بهتر شناسد وی را دوستتر دارد. دیگر آنکه در ذکر و عبادت که بدان انس حاصل آید متفاوت باشند. پس تفاوت محبت از سه سبب خیزد. اما آنکه دوست ندارد اصلاً، از آن است که وی را نداند^۱ اصلاً؛ چنانکه نیکویی صورت ظاهر محبوب است بطبع، نیکویی صورت باطن همچنین است. پس محبت ثمره معرفت است. و کمال معرفت حاصل کردن به دو طریق است:

یکی طریق صوفیان- که پاکیزه روزگار باشند و در مجاهده باشند- و باطن صافی داشتن به ذکر بر دوام، تا خود را و هر چه جز حق است فراموش کند، آنگاه در باطن وی کارها پدید آمدن گیرد، که بدان عظمت خدای- تعالی- روشن می شود و چون مشاهده گردد^۲. و مثال این چون دام گسترانیدن باشد، تا بود که صید در افتد و بود که در نیفتد و بود که موشی در افتد و بود که بازی افتد؛ و تفاوت در این عظیم بود، و بر حسب دولت و روزی بود.

و طریق دیگر آموختن علم معرفت است، نه علم کلام و علمهای دیگر. و اول آن تفکر بود در عجایب صنع، چنانکه در اصل تفکر در کتاب به بعضی اشارت کردیم. پس از آن ترقی کند [به] تفکر در جلال و جمال ذات، تا حقایق اسما و صفات وی را مکشوف گردد. و این علمی دراز است، لیکن زیرک را با تفکر بدین رسیدن ممکن است، چون استاد عارف یابد؛ اما بلید^۳

۱- دانستن، شناختن. ۲- در حکم مشاهده (به عیان دیدن) گردد. ۳- بلید، کند ذهن.